

مهاجرت پایان زندگی نیست

مهاجرت



داستان و علل مهاجرت
عبدالمبین "حکیمی"

بنام خداوندی که زمین را برای زیستن خلق کرد

مهاجرت پایان زندگی نیست!

مشخصات کتاب

نام کتاب: مهاجرت

نویسنده: عبدالمبین حکیمی

طرح و برگ آرا: محمد حنیف لطفی

نوعیت اثر: داستانی و گزارشی

نشر: به شکل PDF از طریق سایتهای انترنتی

ایمیل: Abdulmubinhakimi2021@gmail.com

تاریخ: ۱۴۰۱ هجری شمسی

این کتاب را اهدا میکنم به:

- فامیل عزیزم که در هر بُعد زندگیم نقش اساسی و تاثیر گذار شانرا داشته اند و من تا آخر عمر مدیون شان خواهم بود.
- دوستان مشوقم که همواره تشویق و نوازشم میکردند و میکنند.

فهرست مطالب

عناوین.....صفحات

پیشگفتار.....	ج
سقوطهای غافلگیرانه	۱
روزهای تاریک و آینده‌ی مبهم.....	۱۳
ابلاغیه‌ی طالبان	۱۸
ماده‌های ابلاغیه قرار ذیل بود:.....	۱۸
زنان بی محرم	۱۹
شفاخانه‌ی دردمند و بی دواى اندخوی	۲۱
آمد-آمد عید قربان	۲۳
پرداخت عیدانه بر طالبان	۲۴
اندخوی ۳ اسد	۲۷
ادای نماز در صف طالبان و سجده بر سلاح روسی	۲۸
ابر سیاه در محافل زنانه در اندخوی	۳۲
برگشت مارشال دوستم به کشور و خوشبینی اهالی اندخوی	۳۵
۲۱ اسد	۳۵
جنازه‌ی شمال و رمق نهایی جمهوریت	۳۷
چگونگی فرار رئیس جمهور از کشور	۴۱
اولین شب امارتی ارگک و کابل	۸۱
سقوط کادرهای افغان از هواپیماهای امریکایی	۸۴

۸۷.....	میروم؟!.....
۱۰۷.....	شروع عقب گرد دیگری برای زنان افغانستان.....
۱۱۰.....	قوانین امارت اسلامی.....
۱۱۶.....	فقر و تنگدستی مردم در آستانه‌ی زمستان.....
۱۲۲.....	سربازگیری داعش از زندانی‌های آزاد شده‌ی طالبان.....
۱۲۵.....	ابهام شناخت رسمی طالبان از سوی جهان.....
۱۲۸.....	بازار اندخوی در زیر سایه‌ی بحران اقتصادی.....
۱۳۱.....	اولین سفرم به پایتخت زیر سلطه‌ی امارت اسلامی.....
۱۳۸.....	ساعات پر چالش در ریاست پاسپورت کابل.....
۱۴۷.....	دوازده ساعت پر چالش در مرز تورخم.....
۱۵۸.....	مهاجرت و سال نو ۱۴۰۱.....
۱۶۰.....	ماموریت جدید در عالم مهاجرت.....
۱۶۱.....	مصاحبه‌ها.....
۱۸۳.....	مصاحبه‌ی دوم با یک مقام دوران جمهوریت ولسوالی قرغان.....
۱۸۸.....	اولین سالگرد سقوط افغانستان.....
۱۹۰.....	خاطرات.....
۲۱۲.....	مشوقین.....
۲۲۶.....	چکیده‌یی از حیات نویسنده.....

پیشگفتار

روند دسته جمعی و انفرادی هجرت هموطنان ما به کشورهای دیگر از سال‌های آغاز گردیده است که من در آن زمانه‌ها پا به عرصه‌ی وجود نگذاشته بودم و این روند هجرت تقریباً دو برابر سن من طول عمر دارد، بعد از سپری سال‌های کودکی‌ام که مصادف با سال‌های آغازین نظام جمهوریت بوده و متعاقب آن شمولیت در مکتب با کلمه‌ی هجرت و مهاجر از لابلای اوراق کتاب‌ها و نشرات رسانه‌ها آشنا شدم و بعد از مدتی با مهاجرین برگشته به قریه‌های دور و نزدیک محله‌ی مان برخورددم که سالیان درازی را به کشورهای همسایه (ایران و پاکستان) سپری کرده بودند و از ایشان قصه‌های به ارتباط چگونگی زندگی ناخوشایند مهاجرتی و بعضاً توأم با سختی‌های طاقت فرسای آن را شنیده بودم.

اینک بنده با دل ناخوشایند و صد افسوس رخت سفر بر بسته و هزارها کیلومتر دورتر از مام میهن به یک کشور اروپایی عزیمت مینمایم، حالتی

که وقوع اش را هیچ تصور نمی‌کردم. این کتاب به توضیح شرایط که منجر
به اتخاذ تصمیم من در رابطه به این امر گردیده، می‌پردازد.
قابل به عرض است که این کتاب از هر لحاظ خلاها و کمبودات خود
را دارد و من از این بابت صمیمانه از خواننده‌گان محترم پوزش می‌طلبم.
با عرض حرمت

عبدالمبین حکیمی
هامبورگ - آلمان

سقوطهای غافلگیرانه

ولسوالی‌های قیصار، المار، خواجه سبز پوش، شیرین تکاب و ... ولایت فاریاب، یکی پی دیگری، به طور کامل به دست طالبان سقوط کرده، شعله‌های آتش جنگ به نزدیکی دروازه‌های ولسوالی‌های قرغان و قرمقول رسیده و این سقوط‌های پیه‌م در طی مدت خیلی کوتاه، برمورال سنگرداران این دو ولسوالی، به وضوح، تاثیر منفی گذاشته بود. ولسوال اندخوی شخصا با دید و بازدید از بیزها و خطوط نخست نبرد، تلاش کرد تا بر نیروهای امنیتی مورال بخشد، که با وجود آن، این دو ولسوالی در یک شب، بدون جنگ و مقاومت به تصرف طالبان درآمده و این رویداد، تشویش و نگرانی شهرنشینان اندخوی را چند برابر ساخت.

دو روز قبل از سقوط اندخوی بود که تانک‌ها چمن اندخوی را احاطه کرده و این نگرانی را وجود آوردند که یورش بزرگی در پیشرو است؛ اما باورها بر این بود که نتیجه آن به نفع دولت و مردم اندخوی خواهد بود. بر ذهن و تصور هیچ شهروندی نمی‌آمد که اندخوی در جمع ولسوالی‌های سقوط کرده قرار بگیرد؛ عده‌ای نیز بر این باور بودند که

حتی اگر زون شمال هم سقوط کند، اندخوی بنابر موقعیت استراتژی و اهمیت خاصی که داشت، در کنترل دولت جمهوری باقی خواهد ماند؛ بر ذخایر مهمات جنگی در بالاحصار باورها زیاد بود، این سقوط به شهروندان کاملاً غافلگیرانه بود.

آیا این سقوط برای مسوولین حکومت محلی هم غافلگیرانه بود؟
آیا قبل از سقوط اندخوی بین حکومت محلی و طالبان حرف و حدیثی وجود داشت؟

روز پنجشنبه سوم سرطان، حملات نیرومندی از سوی طالبان بر اراضی اندخوی آغاز شد. تصادفاً همان روز، بیماری عاید حال خواهرم گردیده بود و برای معاینه و معالجه‌ی او از داکتر به ساعت ۴ عصر وقت گرفته بودم. با شتابزدگی تمام، میخواستم که هرچه سریعتر به داکتر برویم و پس برگردیم؛ چون حدس میزدم که با سقوط بیشتر از ۷۰ ولسوالی در نقاط مختلف کشور و در ادامه‌ی آن تسلیم‌دهی غیر منتظره و بدون مقاومت ولسوالیهای قرغان و قرقمقول، که در فاصله‌ی چند کیلومتری اندخوی واقع بودند؛ ظاهر شدن و به گشت زنی پرداختن هواپیمای بی‌سرنشین در آسمان

اندخوی در طول شب پیش و نیز به پایان رسیدن مهلت داده شده از سوی طالبان بر مسوولین نیروهای امنیتی مستقر در این ولسوالی، امشب واقعه‌ی بدی در کوچه‌ها و بازار اندخوی اتفاق خواهد افتاد؛ اندخوی، که شهریست صنعتی و تجارتمی (قالین و پوست قره قول)؛ شهریست بندری و اقتصادی، که منبع بزرگ عایداتی برای دولت است؛ سرزمینی است فرهنگی و زادگاه و مسکن اشخاص نامداری چون: قاضی بابامراد، محمد کریم نزیهی جلوه، مولانا میر محمد امین قربت، استاد محمد امین متین اندخویی.

در حالی که قدم زنان به سوی معاینه خانه‌ی داکتر میرفتم، با چندی از دوستانم از راه تیلیفون در تماس شدم و از اوضاع حاکم در شهر آنها را اطلاع دادم و با هزل گفتم: "من امشب اندخوی را تسلیم داده، به اوزبیکستان فرار میکنم."

به معاینه خانه‌ی داکتر رسیدیم، همه‌ی مراجعین از سکوت در شهر و قفل بودن دکانهای بازار سخن میزدند و تلاش داشتند زودتر از نزد داکتر مرخص شوند. مردی با وارخطایی از بسته شدن دکانها و شنیدن غرش گشت و گذار تانک‌ها، شتابان از دنبال همسرش به معاینه خانه‌ی داکتر

آمده بود تا هر چه زودتر او را به خانه ببرد. من به طرف دواخانه‌ی لب سرک عمومی رفتم تا داروهای مورد نیاز را بدست آورم. در سرکِ مقام ولسوالی از افراد ملکی کسی به چشم نمیخورد، اما تانک‌های نظامی با سرعتِ بالا به هر طرف در حرکت بودند.

فضا چنان بود که آرام-آرام ترس و دغدغهی بر وجودم مستولی میشد؛ فضایی بود که نظیرش را در فلم‌های هالیوود زیاد دیده‌ام و اما از نزدیک تا آن زمان شاهد آن صحنه‌های جنگی و نظامی نبودم. نزدیک خانه رسیدیم و بر خواهرم گفتم تا خانه برود و من بعدا بر میگردم. در نزدیکی خانه‌ام در چهار راهی یک تانک و در پهلوی تانک یک تن از نیروی‌های خیزش مردمی ایستاد بود که از چند متری آمدن طالبان را نظاره میکرد. یک جوان موترسایکل سوار با سرعت بالا نزد ما آمد و گفت که مخالفین از عقب در حال پیش روی هستند و چند دقیقه بعد، از اینجا عبور نموده و در داخل شهر با این تانک عکس‌های گروهی و فیسبوکی خواهند گرفت. لحظه‌ی نگذشته بود که با نشانه‌ها و با تیر اندازی‌های تکتیکی‌شان از چند متری ظاهر شدند. همان بود که ما چهار تن اندخویی به چهار کوچه مسیر مانرا جدا ساختیم و به سوی منزل فرار کردیم.

جنگ در گرفت و قرار اطلاع، با اوج درگیری، ولسوال اندخوی و یاران و فرماندهان امنیتی اش قصد رفتن به شبرغان را داشتند که در شاهراه اندخوی-شبرغان، از سوی یارمحمد دوستم پسر مارشال دوستم پس به عقب برگردانده شدند که بعدا در آئینه سنگر گرفتند.

بدینسان آفتاب به غروبش نزدیک شد و بر روشنایی یک روز تاریخی نقطه‌ی پایان گذاشت. بیم عظیمی وجودم را احاطه کرده بود و هرچند دلم میخواست همان لحظه داخل شهر بروم و مانع عکس گرفتن شان شوم تا احدی از سقوط اندخوی عکسی نبیند؛ چون با عکاسی و ارسال عکسهای زیادی از اندخوی و با معرفی تاریخچه‌ی آن، باورم بر این بود که بر ذهن دوستان داخلی و خارجی ام تصویر خیلی خوبی از اهمیت اشتراژیک زادگاهم ترسیم کرده ام و نمیخواستم در پیش شان غرور اندخویی بودنم بشکند.

در انتظار آذان خفتن از مسجد جامع داخل شهر ماندم که به صدای چه کسی بانگ داده خواهد شد و بعدا چه اعلامیه‌یی و با چه حرف و حدیث به مردم ابلاغ خواهد شد. از ملای مسجد درکی نبود و آذانی به گوشم نرسید. جنگ، لحظه به لحظه شدت گرفت. پدر و کاکایم با تجربه‌ی

تلخی که از دوره‌ی پنج ساله‌ی حکومتِ قبلی طالبان و تلاشی‌های خانه به خانه را داشتند، خیلی نگران بودند و تمام ابزار الکترونیکی (تلویزیون ... و غیره) خانه را بر یک جای امن پنهان کردند. کار از کار گذشته بود؛ اندخوی در میان دود و باروت نفسش قید شده و زبانش لال مانده بود؛ تنها بود؛ سقوط کرده بود، سقوط غیر منتظره و غافلگیرانه. دکان‌های شهر، مورد هدف راکت پراگنی‌های طرفین قرار گرفته بود؛ دود و شعله‌های آتش دکان‌های آتش گرفته، فضای شهر را مکرر ساخته و روشنی و زیبایی ستاره‌گان آسمان را مثل پرده پوشانیده بود. به بعضی خانه‌های مسکونی راکت اصابت کرده بود و جوانی با وجود زخم برداشتن از ناحیه‌ی پای، به دلیل شدت جنگ، شب را در حالت زخمی و غرقه در خون سحر کرده بود. مربوطات ارگ اندخوی (بالاحصار) بر ماتم‌سرا مبدل شده بود و غم انگیز تر از همه، از یک فامیل به جز از یک طفل دیگر همه شهید شده بودند. طالبان، بلند منزل‌ها را قرارگاه خود ساخته بودند. فامیل‌های ۱۰ الی ۱۵ نفری که خانه‌ی‌شان به ساحه‌ی جنگ مبدل شده و یا هم در نزدیک آن ساحات واقع بودند، از اثر ترس جان، براتاق‌های تنگ و فاقد امکانات سرباهای اندخوی پناه آورده بودند. طالبان مساجد

را به استراحتگاه و محل رفع خستگی‌شان ساخته و کلید دومی بیشتر مساجد را در کلیدبند موتورسایکل‌های‌شان بسته بودند. خانه‌های بعضی مسوولین دولتی قرارگاه شده بود و اما قصرهای بعضی بزرگان با میانجگری محاسن سفیدان دست نخورده باقی مانده بود. در مقابل دروازه‌ی یکی از بزرگان یک تانک را ایستاد کرده بودند که من در رفت و آمدهای روزهای بعدیم با آن تانک زیاد روبرو شدم که دروازه‌ی تانک هم قفل بود. به نظر بنده، ایستاد کردن تانک در پیش قصر، به هدف حفاظت از منزل او بود.

خانواده‌هایی که از اقتصاد خوبی برخوردار بودند، خود را به شیرغان، مزار، کابل و اوزبیکستان رسانیده بودند و خانواده‌های نادار روانه‌ی دهکده‌های امن‌تر میشدند تا یک لحظه هم که شود، اندکی از صداهای وحشت و دهشت بدور باشند. آکسیجن درون خانه‌ها کاهش یافته بود و اما جنگ بیرونی شدت میگرفت. دواخانه‌ها بسته بود. امبولانس شفاخانه به دست مخالفین افتیده بود. شبکه‌های مخابراتی در حالت اضطرار قرار داشت. اوضاع، با گذشت هر لحظه وخیم‌تر و وخیم‌تر میشد. تا نیمه‌های شب نظاره گر چرخبالهای جنگی و شنوای صداهای

فوق‌العاده مهیب تفنگ و راکت بودم. حوالی ساعت یک شب بود که موترها و موترسایکل‌ها با فیرهای مسلسل از پیش دروازه‌ی مان گذر کردند و بعداً یک آرامش و سکوت عجیبی بر تمام فضای اندخوی حکم فرما شد.

تا همان موقع شب، ترس و تشویش اجازه‌ی پنهان کردن چشمانم را به من نداد. با آرام شدن فضا، تا ساعت ۹ صبح به خواب بودم و بعداً سرویس خبری ۱۰ را دنبال کردم. خبر هم از پس‌گیری ولسوالی اندخوی توسط دولت خبر داد. همچنان بدون داخل شدن به سایت‌های خبری شبکه‌های اجتماعی، شتابان پیش دروازه‌ام بیرون شدم تا از وضعیت بیشتر آگاه شوم و خبر مسرت بخش را از زبان مردم نیز بشنوم. از کوچه دو پسر نسبتاً بزرگ سال گذر میکردند که از ایشان پرسیدم: آخرین خبر از امشب چیست؟

گفتند: طالبان نیروهای امنیتی را از شهر به استقامت شبرغان بیرون راندند و عده‌یی را هم به طرف آقینه عقب زدند؛ همه جا را تصرف کرده، به تمام اراضی اندخوی تقسیم شدند و در پیش دروازه‌های بعضی ادارات دولتی صف بستند.

خبر وحشتناکی بود! فکرم بر اقیانوس وحشتناک اوضاع پیش آمده غوطه‌ور شد که مبادا با ادامه و تشدید جنگ، هوای اندخوی را دود و غبار احاطه کند و زمینش با خون بیگناهان آبیاری گردد. دلم گواهی بد میداد و از آینده مایوس و نگران شده بودم. با دوستم، صفی الله که بر خانه‌ام با موتر سایکلش آمده بود، به خاطر خرید سودای خانه، به سرمان دستمال‌های سفید مان را پیچانده، راهی داخل شهر شدیم تا ببینیم که شهر ما چه شب سیاهی را پشت سر گذاشته و بر ما دو فرزند جوانش چه حرف و حدیثی بر گفتن دارد تا راوی حرفهایش بر نسلهای بر فرزندان و نسلهای بعدیش باشیم. با ورود به شهر، دیدیم که شهر با نمای حزن انگیزش، هزاران حرف سوزناک از روزگار داشت.

در شهر، چند دکان انگشت شمار میوه فروشی در مسیرهای آقینه و بالاحصار باز بودند و با قیمت گزاف بر مردم میوه می فروختند. زمانیکه در شهر، از نزدیک دکانین و اموال سوخته‌ی مردم میگذشتم، نسیم صبح، دود و حرارت از شعله‌های آتش را بر رویم میفرستاد و من در عین حال، شاهد انتقال مواد خوراکی و تجهیزات جنگی بالاحصار اندخوی توسط طالبان از نزدیک بودم. با دیدن این صحنه‌های وحشت برانگیز، جنگهای

خانمانسوز و دربدریهایی که در طول چند دهه‌ی گذشته دامنگیر مردم در نقاط مختلف افغانستان بودند، بر ذهنم تداعی می‌گشت.

اخبار سرچوکه حاکی از آمدن نیروهای تازه و قطعه‌ی خاص امنیتی از شبرغان و آغاز یک جنگ شدید زمینی و هوایی جهت عقب راندن طالبان بود. در کوچه‌ها دیده و شنیده میشد که مردم، خانه‌های شان را با ترس و شتاب، یکی پی دیگری، به مقصد شبرغان و مزار ترک می‌کردند که مبادا قربانی حملات هوایی نشوند. همان لحظه از کلکین موتری از درایورش قیمت انتقال مسافرین و بیجا شده‌گان به شبرغان را پرسان کردم، با غرور گفت: «۵۰۰ افغانی».

در جریان بازگشت از بازار، با یک واقعه‌ی غم‌انگیز دیگری روبرو شدم که یک پیر مرد مریض در پهلوی بالون آکسیجن خود با یک رکشای بی سقف که گرمی طاقت فرسای آفتاب آزارش میداد، با فرزندانش به سوی قشلاق در حرکت بود تا از جنگ شهر در امان بماند. همچنان قطار زرنج‌ها را دیدم که از گدام اندخوی آرد و یا هم گندم‌ها را به یک جای نامعلوم انتقال میدادند. تعداد رکشاها از ده بیشتر بود. از ترس نتوانستم نگاه‌های عمیق و پیهم بکنم و تصویر بگیرم. تصویر گرفتن و نشان

دادن لینز کامره بر چشمان سرمه یی طالبان در روزهای نخست سقوط اندخوی خیلی ها خطر آفرین بود.

در یکی از روزها که آفتاب آهسته- آهسته رخس را از ما پنهان میکرد، گروهی از طالبان در نزد یک تانک تیل ایستاد بودند که تیل بگیرند. من از فاصله ی چند متری، خوب نگاه کردم که پول تیل را طالبان نقد میدهند و یا هم زورگویی میکنند و پول را نمیپردازند. اما پرداختند. همان لحظه یک دوستم که از راه میگذشت، تجمع طالبان را دید و برایم با شوخی گفت:

- مبین فعلا جهاد برایت فرض شد!

- خندیدم.

اما من به بهانه ی صحبت کردن در تیلیفون، از جریان تیل انداختن طالبان بر موترسایکل های شان، تصاویری گرفتم و ثبت آرشیف عکس های خبری ام کردم.

موترسایکل های طالبان معمولا از سوی سرمایه داران اندخوی خریداری شده و در اختیار آنها گذاشته میشد و همچنان موترهای لندکروزر پر از آرد، برنج و روغن به خانه های آنها فرستاده میشد.

دو روز از عقب نشینی نیروهای امنیتی دولتی از اندخوی گذشت و جنگ و درگیری فروکش نمود. این دو روز، فرصتی برای خواب و استراحت به اندخوییان بود، اما کمتر کسانی میتوانستند از خانه‌ی خود بیرون شوند و به شهر بروند. طالبان از کاهش شمار نمازگذاران مسجد جامع سخت انتقاد کرده و مردم را به مسجد جهت ادای نماز دعوت میکردند. البته با این بهانه همچنان میخواستند اوامر و گفتنی‌های خود را ابلاغ کنند و ولسوال خودشان را بر مردم معرفی کنند. پس از دو روز پر از ترس و عدم اطمینان مردم، بالاخره طالبان موفق شدند تا موج و فریکونسی صدا و اعلامیه‌های شانرا بر شهر پخش کنند.

روزهایم با بسیار سختی سپری میشد. با قطع شدن شبکه‌های مخابراتی، نه از دوستانم احوال گرفته میتوانستم و نه هم برقراری ارتباط با وکلا و بزرگان ممکن بود تا اطلاعات اندخوی را برای شان بازگو کنم؛ نه شوق مطالعه در سرم مانده بود و نه هم میل تماشای فلم و فوتبال؛ خواب میکردم تا زمان زودتر سپری شود. تا هنوز امید قوای امنیتی از اندخوی قطع نشده

بود. تا آن زمان امید بود تا به اسرع وقت به سناریوی سقوط اندخوی اختتام بخشند و اندخوی دردمند و بلاکشیده‌ی شانرا دوباره از اسارت رها سازند.

روزهای تاریک و آینده‌ی مبهم

۱۰ سرطان-اندخوی

صبح دیگر و آغاز روز دیگری فرا رسیده بود، صبح روز دوشنبه، یعنی روز بازار اندخویان که مردم به بازار هجوم آورده بودند و همه دکان‌ها بر روی مشتری‌ها باز بودند. مثل یک روز کاملاً عادی بود؛ تصور بر این بود که چیزی اتفاق نیافتاده، اما نشانه‌های نبرد در شهر، موجود بود.

در ادارات دولتی در اندخوی هم کارمندان به تعداد اندک به چشم می‌خوردند، مخصوصاً اندخوی برشنا شرکت و تنظیف شهرداری که با طالبان در پیش در ورودی شهرداری یکجا با طالبان صحبت داشتند و پاک‌کاری اطراف مسجد جامع را نظاره می‌کردند. سلول‌های راست و چپ مغزم در گیر دو چیز بود: یکی با دیدن جمعیت پر از اندخویی‌ها که همه در شهر آزاد قدم می‌زدند که هورمون مغزم یک جریان خوشی را بر تمام وجودم انتقال میداد و قلبم را تسکین میداد و سلول چپ مغزم گهگاهی با

دیدن میراث‌های جنگ، تشویش و اضطراب را بر وجودم سرازیر میکرد. شعله‌های آتش دکان‌های سوخته‌ی شهر که بیشتر از ۷۰ دکان بود، خاموش، ولی هرچه در داخل دکانها بوده بر خاکستر مبدل شده بود که صاحبان شان خاکسترهای دکان‌های شان را جمع میکردند و فلزها و آهن‌های باقی مانده را انتقال میدادند که هم‌ااش نتیجه‌ی یک جنگ ویرانگر غیر منتظره و بیانگر چگونگی شدت آن بود.

مردم آهسته-آهسته با طالبان انس میگرفتند. بعضی‌های شان نزد دوغ فروش‌ها رفته، دوغ مینوشیدند و بعضی‌ها هم به خورا که فروشیها رفته، اکس بول انرژی می‌خریدند و بعضی‌های شان هم در شهر بسته‌گان شانرا دیده و به آغوش کشیده به قصه میپرداختند. عده‌ی شان در جماعت مساجد اشتراک میکردند و خواستار کسب دعا بر فرزندان و به قول خودشان مجاهدین اندخویی بودند.

وضعیت روحی و روانی‌ام روز به روز وخیم‌تر شده می‌رفت هیچ دلیلی برای خوشی‌ام وجود نداشت، چون زندگی برایم یکنواخت شده بود و همچنان به جز از پیام‌های تسلیت قربانی‌های کرونا هیچ متنی در صفحات اجتماعی بزرگان اندخوی ما نمی‌دیدم.

- شب بود؛ اشتهای نان شب اصلا در من نبود و در بیرون از اتاق بر شمارش ستاره‌ها پرداختم که پدرم از زخمی شدن فرزند یکی از دوستان‌شان برایم قصه کردند که در نزدیکی بالاحصار بر خانه‌ی شان هاوان اصابت کرده و فرزندش از ناحیه‌ی پایش زخمی شده بود و در خانه‌ی دیگری از مربوطات بالاحصار چندین تن از عضو یک فامیل شهید شده بودند.

ای کاش چنین اتفاقی نمیافتاد و اندخویان را داغدار نمی ساخت! یک هفته از سقوط غافل گیرانه‌ی اندخوی سپری شده بود و هیچ جایی نبود که با یک پلک نزدن طالب با راکت، تفنگ و بیرق سفیدش به چشم ظاهر نشود. طالبان پشتون، با معرفی هم گروهی‌های اوزبیک شان با کوچه-کوچه‌ی اندخوی آشنایی کامل پیدا کرده بودند و موقعیت مهمان خانه‌ها را دقیق می دانستند که مهمان میشدند و شب‌های حکومتداری شان را در آنجا سر می‌کردند. کار جالبی که در ظرف یک هفته از طالبان دیدم، طرز کالاشویی کردن شان در مسجد بود.

طالبان با فعال ساختن یک و نیم ساعته‌ی شبکه‌های مخبراتی به یک سلسله اقدامات دست زدند و قریه‌داران مساجد را احضار کرده و یک

اعلامیه‌ی چند ماده‌یی را ابلاغ کرده بودند که مهم‌ترین ماده‌ها، جمع‌آوری پول برای تهیه‌ی غذای مجاهدین بود.

مقررات تازه شماره وار از نام امارت اسلامی تحریر و به دست نشر سپرده میشد و به سمع عامه رسانیده میشد. نصب بنرهای بزرگ در شهر با عبارات «یا شریعت یا شهادت»، که نشان دهنده‌ی قاطعیت و اعتماد بر نفس‌شان بر ادامه حضور در اندخوی بود. از سوی دیگر یک امیدواری بزرگ اهالی اندخوی در چند کیلو متری (بندر آقینه) هنوز باقی بود که آن استقرار تانکهای زیادی و در حالت آماده باش گرفتن آنها بر حملات ضد طالبان جهت پسگیری اندخوی بود که گویا انتظار امر شروع جنگ از مرکز و نیز مهمتر از همه، صحتیاب شدن مارشال کشور میکشیدند تا مدیریت جنگ را او بدست گیرد و مورال نظامیان را بالا ببرد.

نزدیکی شام روز جمعه بود که پس از هشت روز، دو فروند چرخبال دولتی در آسمان دیده شدند و حضور این دو چرخبال در فراز اندخوی، این تصور و خوشبینی را به مردم وجود آورد که گویا تسلط طالبان بالای اندخوی که به طور غیر منتظره اتفاق افتاد و از آن اینک هشت روز میگذشت، به پایانش نزدیک است. همان لحظه بود که طالبان پرچم سه

رنگ کشور را که در صحن چمن اندخوی تا آنحال قد برافراشته باقیمانده بود، پایین آوردند تا گویا بیرق سفید رنگ خودشان را بر رخ دوربین های چرخبالهای دولت بکشند و قدرت نمایی کنند.

روز و تاریخ فراموشم شده بود و به یک شخص بیکار و بی برنامه مبدل شده بودم. فقط و فقط مصروف خیالات گذشته و آینده‌ی تاریک و مبهم خود بودم. فضای اندخوی بخاطر رفتن به کتابخانه و راه اندازی میزهای مدور با دوستان، بحثهای پایه‌یی و ظرفیت‌سازی نامساعد شده بود. بدتر از این همه، عدم فعالیت شبکه‌های مخابراتی دلتنگی و نگرانی‌هایم را مضاعف می‌ساخت. طرحها و پلان‌هایی که در ذهن داشتم و در تقسیم اوقات روزمره‌ی خود گنجانیده بودم، برای انجام آنها فضا کاملاً تنگ شده بود.

اقتصاد مردم قوس نزولی خود را می‌پیمود. بسته بودن بندر تجارتی آقینه، بلند رفتن قیمت مواد اولیه و خراب شدن چرخه‌ی داد و ستد در بازار، به خصوص دست‌فروشان، از بزرگترین معضلاتی بود که بیشترین افراد را خانه نشین ساخته، به بیکاری سوق داده بود. اندخوی ضربات محکمی بر پیکرش خورده، به سختی خساره‌مند شده بود.

ابلاغیه‌ی طالبان

طالبان به رهبری قاری محمد اسماعیل ولسوال و داملا ذبیح الله مسوول دعوت و ارشاد ولسوالی اندخوی، ابلاغیه‌ی ۹ ماده‌ی را صادر و آنرا در محل پر از دحام شهر قرائت کردند. به قول فردی، در کوک تپه‌ی اندخوی عده‌ی از جوانان چرس استفاده می‌کردند، در بازار الکول به فروش میرسید. در کوچه دوکانها به شکل پنهانی قماربازی صورت میگرفت و چندین جوان با انجام خلاف بر اصول و قوانین طالبان، از سوی آنان دستگیر و بر شاروالی آورده شده و پس از اخذ جریمه دوباره آزاد شدند.

ماده‌های ابلاغیه قرار ذیل بود:

- ۱- گشت و گذار زنان بدون محرم بدون عذر شرعی، سواری زنان بی محرم به وسایط، و بی حجابی کاملاً ممنوع است.
- ۲- خرید، فروش، استعمال و ساختن مشروبات الکولی (شراب) بگونه‌ی قطعی ممنوع است.
- ۳- استعمال هر گونه مواد نشه آور، مثلاً چرس، تریاک، پودر و غیره و فروش آن بالای معتادین ممنوع است.

- ۴- فعالیت‌های بانک‌های خصوصی (سود خوری) ممنوع است.
- ۵- فروش گوشت‌های خارجی و ماهیچه‌ی مرغ ممنوع است.
- ۶- قمارخانه‌ها به شکل قطعی منع می‌باشد.
- ۷- پخش و نشر فلم‌های ناروا، موسیقی، ساز و سرود ممنوع است.
- ۸- بخاطر کار و بار دنیوی و مصروفیت‌های شخصی و بدون عذر شرعی نماز ترک نشود.
- ۹- کسانی‌که تحقق موارد موارد فوق بر خلاف احکام الهی و شریعت و گرای محمد(ص) تخلف ورزند مجازات خواهند شد.

زنان بی محرم

سقوط اندخوی برای مردم یک باخت بزرگ بود و منجر به موج بزرگی از مهاجرت و بیجایی و دوری از وطن گردید. گرمای ۴۱ درجه‌یی اندخوی، پای طالبان را بر آیسکریم خانه‌ها، خربوزه و تربوز فروشی میکشانید و من یک روز بخاطر شنیدن صدا و آشنایی با طرز صحبت و چگونگی افکار آنها (طالبان) به شیرین خانه رفتم و در چند متری آنها در چوکی نشستیم و به تماشای ایشان پرداختیم. دیدم که یک خوراک شیرین

را در یک چشم به هم زدن نوش جان کردند و مخابره‌ی شانرا گرفته بر موتر سایکل خود سوار شده، راهی مهمان‌خانه‌ی شان شدند که در آنجا قابلی اوزییکی انتظار شانرا میکشید.

چهره‌ی شهر اندخوی را با چهره‌ی دیگر ولسوالی‌های سقوط کرده مقایسه می‌کردم؛ در چهار سمت چمن اندخوی، لوحه‌های بزرگی با عبارات عربی (سیلنا سیلنا الجهاد الجهاد) و نام رهبر طالبان (مولوی هبت الله آخوند زاده) نصب شده بود و ولسوال و والی طالبان گهگاهی با موترهای سفید، هم رنگ بیرق شان، در شهر به چشم می‌خوردند. سوال بزرگی که مردم نمی‌خواستند پاسخش بلی باشد، در اذهان شان مطرح بود و آن این بود: (آیا اندخوی تبدیل به مرکز حکومت داری امارت اسلامی در شمال شده است؟)

در انتخاب قرارگاه و خوابگاه، طالبان خانه‌ی ولسوال اندخوی را بر مهمان‌خانه‌ی خودمانی خویش برگزیده بودند. بالکینش برای نظاره بر شهر و دخول هوای تازه و دروازه‌اش بررفت و آمد طالبان باز بود و چند چوکی در زیر درختان ناجوی کوچه قرار داشتند؛ از آن چوکی‌ها حکم ایستاد شدن رکشاها داده میشد تا دیده شود که چه کسانی (از زنان) بدون

محرم شرعی بر کوچه و بازار برآمده اند تا با مخالفت و عکس العمل جدی طالبان روبرو شوند.

شفاخانه‌ی دردمند و بی‌دوای اندخوی

روزها و هفته‌ها بدین منوال می‌گذشت. بیشترین و شدیدترین دغدغه‌ی مردم از رهگذر قحطی و گرسنگی بود که با خلاص شدن ذخایر گدامهای تاجران و دکانداران قریب الوقوع به نظر میرسید که حتی داکتران شفاخانه‌ی اندخوی هم از این دغدغه و تشنج فکری بدور نبوده اند. چنانچه عصر روز چهارشنبه، گزارش خبری یکی از رسانه‌های کشور را دنبال می‌کردم که در مورد بازارهای کهنه فروشی گزارش میداد. مردم به خاطر بقا و تداوم حیات‌شان، لوازم خانگی شانرا به قیمت‌های خیلی پایین به عرضه گذاشته بودند. در همین اثنا، خبر از حادثه‌ی ترافیکی پدرم به گوشم رسید و لرزه بر وجودم افتاد. پدرم با گذشتاندن حادثه‌ی ترافیکی در سرک، با لباس پر از خون، خود را به خانه رسانیده بودند؛ از بس که سرشان ضربه‌ی محکمی خورده بود، عامل حادثه با موترسایکل خود از ساحه فرار کرده بود. پدرم به یادشان نمی‌آید که چه کسی بوده و کسی

را هم که تلاش بر انتقال شان بر شفاخانه شده، به یاد ندارند. پدرم از سرک عمومی داخل کوچه شده و در حویلی در اتاق دیگری خون سر شانرا پاک میکردند که خواهرم ناگهان متوجه شان شده و مرا خبر کرد. ناحیه‌ی فوقانی سر پدرم مثل اناری که بر چهار طرف پاره شده باشد شکافته بود و نیاز به دوختن داشت و خون جریان داشت. هیچ یک از اعضای خانواده‌ی ما همچو رویدادی که بر عضو خانواده‌ی ما رخ داده باشد، گواه آن نبودیم. با پدرم راهی شفاخانه شدم. نفس‌های عمیق، پیوسته و سریع میکشیدم و بغض گلویم را رها نمی‌کردم. جریان عرق در سر و رویم را احساس میکردم و با خود میگفتم، خدا کند وضعیت پدرم خطرناک نباشد زودتر خوب شوند؛ خدا کند از داکتران حرف مثبت بشنوم. همین که به شفاخانه‌ی اندخوی به بخش عاجل داخل شدم با دو داکتر اندخویی روبرو شدم که با وجود عدم معاش، قهرمانانه در خدمت مجروحین و مریض داران بودند.

شفاخانه‌ی اندخوی حتی یک تکه سفید برای ایستاد کردن خون سر و تاری برای دوختن سر پدرم را نداشت. از پیش داکتر، نسخه‌ی مواد ضروری را گرفتم. داکتر پلاستیک دواها را بر میزاش خالی نموده، سه

پیچ کاری را بر پدرم از ناحیه‌ی سر که صدمه دیده بود، تزریق کرد و بعدا سر پدرم را دوخت. سپس در مورد جدی نبودن وضعیت پدرم اطمینان داد و گفت تا چند روز بعد برای برداشتن پاسمان و تار سرشان دوباره به شفاخانه مراجعت کنیم؛ با همین حرف، ما را از شفاخانه مرخص کرد. در مسجد داخل شفاخانه‌ی اندخوی به قول داکتران، رییس شفاخانه‌ی اندخوی قاری اسدالله منصورى با همراهانش مصروف تدویر جلسه‌ی صحی بود.

آمد-آمد عید قربان

سارنوالی اندخوی به آتش کشیده شده و دروازه‌ی ورودی محکمه مسدود بود. شاروالی اندخوی محل اصلی برگزاری جلسات طالبان، رسیدگی به شکایات مردم و پرداختن به حل مشکلات آنها شده بود که مراجعین با قضیه‌های گوناگون، به عوض سارنوالی و محکمه، به شاروالی تجمع میکردند. کلوپ ورزشی هم میزبان عده‌یی از افراد طالبان شده بود و تمرینات همه روزه جریان داشت.

آرام-آرام عید قربان نزدیک میشد و اما بازار اندخوی کم رنگ و کم رونق شده بود و گرمی روزهای پیش از عیدهای گذشته را نداشت. بزازه‌ها، خیاط‌ها، بنجاره‌ها و حتی میوه فروشی‌ها از کساد در بازار و حضور کم‌رنگ مردم، به ویژه، زنان قصه می‌کردند و من نیز برای اولین بار در عید بر خودم لباس آماده نکردم.

پرداخت عیدانه بر طالبان

به قول قریداران، حرف از جمع آوری پول عیدی به میان آمد. افزون بر جمع آوری پول غذا، اندخویان باید پول عیدی هم میدادند که دادند. جای تعجب نیست که عده‌ی زیادی از قریداران در جمع آوری این پول از مردم و انتقال آن به طالبان به حیف و میل نیز دست زده باشند. با محمد صابر کارگر، یکی از مسوولین امنیتی که در آقینه حضور داشت، ارتباط برقرار کرده و چند پرسشی را با او مطرح کردم. او از حضور مقامات امنیتی فاریاب، از جمله: رییس ارکان لوای سرحدی زون شمال، رییس ارکان لوای فاریاب و معاون ریاست امنیت ملی فاریاب در آقینه و آغاز عملیات و پس‌گیری اندخوی تا عید اطمینان صد در صدی

داد و گفت: «تا عید همه‌ی مان به اندخوی بر میگردیم و نماز عید را در زیر پرچم جمهوریت در کنار مردم ادا خواهیم کرد.»

از سوی دیگر، گارد خاص ولسوال اندخوی، از ارتباط داشتن ولسوال اندخوی (سلطان محمد سنجر) با مارشال دوستم سخن میگفت که گویا ولسوال بخاطر پاکسازی از او هدایات لازم را دریافت میکرد. یک روز قبل از عرفه، خبر مسرت بخشی در بین مردم عام پخش گردید مبنی بر اینکه آن شب، شب تصفیه حساب است. که بعدا این خبر نادرست برآمد و تصفیه‌ی حساب به دلایل نامعلوم جامه‌ی عمل نپوشید و امیدواری مردم دوباره به ناامیدی مبدل گشت.

شبها ستاره‌ها را تماشا میکردم و با گوش دادن به صدای عبور و مرور موترسایکله‌ها، تعداد آنها را میشمردم و به همین منوال، در لابلای غرش موترسایکل‌ها، به امید فردایی که خبر خوشی با آن بیاید، چشمانم را بسته میکردم.

در روز عرفه، من و دوستم صفی الله به بازار رفتیم و موی خویش را به گونه‌ی غربی اصلاح نمودیم. من عینک سیاه خود را بر چشم ماندم. روزهای نخست، از ترس طالبان، از عینک سیاه استفاده نمی‌کردم. چون

روزی دیدم که یک تن از افراد طالبان از یک دوکان خوراکی فروشی، عینک سیاه میپرسید. بعد از آن من هم عینکم را از جیب کشیدم. عید قربان آمد و من به بهانه‌هایی بر ادای نماز عید قربان نرفتم. عیدهای گذشته لباس تازه میپوشیدم و جهت ادای نماز به مسجد میرفتم. علتش را نمیدانم که چرا من از رفتن به مسجد و ادای نماز عید کوتاهی کردم. از مسجد ما، صدای پیام عیدی رهبری امارت اسلامی شنیده میشد که پدرم پس از برگشت به خانه از مسجد، محتوای آنرا یکی-یکی برایم بازگو کردند.

با وجود شرایط سخت و محدودیتها در سه روز عید، کوچه‌های اندخوی از رفت و آمدهای بانوان خالی نبود؛ مثل آن که محدودیتها هیچ تاثیری نداشت و مردم به تجلیل عید برآمده بودند. طالبان در روزهای عید کمتر به چشم‌ها دیده میشدند و گاهی چنان مینمود که اندخوی به دست طالبان سقوط نکرده و همانند سابق است، اما چنین نبود.

اندخوی ۳ اسد

سقوط اندخوی یک ماهه شده بود و من بخاطر تفریح، اندخوی را به قصد مزار ترک کردم تا چند روزی در آنجا باشم. سفرم مثل سفرهای قبلی نبود، که در طول راه آهنگهای استاد سر آهنگ، فرهاد دریا و گاهی هم شرافت پروانی را بشنوم و از کلکین موتر عکاسی کنم و یا هم حتی لحظه‌یی بخوابم؛ چون زاویه‌ی دید چشمانم چندین متری مسیر پیشرو را باید زیر نظر میداشت تا با دیدن هر طالبی دفعتاً دستمال سفیدم را بر سر و عینک درجه‌دار را از چشمم پایین میکردم تا مبادا از موتر پایینم کنند و بگویند که تو کارمند دولت استی و کمپیوترهای ساخت دست کافران را کار میکنی و چشمت، از همین سبب، ضعیف شده است. از شاهمردان اندخوی تا دروازه‌ی بلخ سه بار با چیکپاینت طالبان برخوردم و خوشبختانه هیچ اتفاق بدی رخ نداد.

سفر چهار روزه‌ام به مزار، با تماسهای مکرر با اندخوی و پرس و پال از چگونگی وضعیت سپری شد و پس به اندخوی برگشتم؛ وضعیت همان وضعیت قبلی بود و پس از چند روزی تغییرات چندانی احساس نمیشد. دروازه‌های علم و دانش مسدود شده بود و امنیت روحی و روانی مردم،

مخصوصاً بانوان، که در بیرون از خانه کار رسمی میکردند، نگران کننده بود و از وضعیت جاری و از برگشت دوباره‌ی روزهای عادی مایوس و امیدشان نسبت به آینده‌ی شان را از دست داده بودند.

ادای نماز در صف طالبان و سجده بر سلاح روسی

روز جمعه بخاطر ادای نماز جمعه به مسجد جامع اندخوی رفتم که در صحن مسجد گروهی از طالبان با هم قصه داشتند؛ بعضی‌های شان در حال وضو گرفتن بودند و بعضی‌های شان هم سر اطفال بوت‌های شانرا رنگ میکردند. صحن بیرونی مسجد با موترسایکل‌ها احاطه شده بود و من هم به گوشه‌ی از صحن مسجد بایسکلم را قفل کردم. پس از چند نگاهی پی هم به بیرق سفید که در بالای منار مسجد در اهتزاز بود، وارد مسجد شدم. وقت‌تر حاضر شده بودم تا تبلیغ طالبان را بشنوم، که بر خلاف انتظار من، اینبار تبلیغ را ملا امام خود مسجد انجام داد و از موضوعات و مشکلات جاری حرفی بر زبان نیاورد.

وقت اقامه‌ی نماز جمعه کم-کم نزدیک‌تر شده میرفت و طالبان پیهم با سلاح‌های سبک و سنگین خویش بر صف‌های نماز گزاران می‌پیوستند

و سلاح‌های شانرا بر پیشروی شان میگذاشتند؛ من متوجه انواع مختلف سلاح‌ها که به داخل مسجد آورده شدند، بودم. مسجد چهره‌ی سلاح‌فروشی و مکان نظامی را بر خود گرفته بود و من زیر لب این جمله را زمزمه میکردم: «تاوان جنگ را ملت بر دوش میکشد». نماز را نیت کردیم و همه در یک صف قرار داشتیم، هم طالب هم ما. قبله‌ی ما، نیت ما، رکوع و سجده‌ی ما یکی بود؛ به عنوان مسلمان، بنده خدای یگانه و امت محمدی، نماز جمعه را در یک صف ادا و بر یک قبله سجده کردیم و پس از قرائت دعا از مسجد بیرون شدیم.

بعد از نماز جمعه به خانه‌ی یکی از دوستانم، که در نزدیکی بالاحصار زندگی میکرد، رفتم و از او در مورد شب‌های سقوط، جنگ و از سرگذشتهای مردم محل پرسیدم. او از شب‌های دود و آتش برایم قصه کرد و جاهایی را که هاوان اصابت کرده بود، برایم نشان داد. بعدا بخاطر دیدن مدرسه‌ی بابا ولی رفتیم، که هیچ نشانه‌ی از حضور طلاب و اساتید قرآن و حدیث در آنجا نبود. بعضی‌ها از پیوستن عده‌ی بی‌آموزگاران مدرسه بر صفوف طالبان خبر دادند و بعضی‌ها هم این مسئله را رد کردند.

در برگشت به خانه، در میان بازار با قوماندان طالبان، تاجی دایی، روبرو شدم، که شخصی نسبتاً چاق بود و سیاهی ریشش با سیاهی واسکرتش و سفیدی لباسش با سفیدی کلاهش هماهنگی داشت؛ در شهر قدم میزد و مردم با دیدنش، به نشانه‌ی احترام، دستان شانرا روی سینه‌هایشان می‌گذاشتند.

مردم و بالخصوص جوانان، وکلای اندخوی در پارلمان را مورد انتقاد تند قرار میدادند که چرا، با این همه رسانه‌های فعال در کابل و نیز از طریق تریبون شورای ملی، صدای دادخواهی بلند نمی‌کنند و حکومت را به پس‌گیری اندخوی وادار نمی‌سازند.

آیا سقوط اندخوی حتی بر آزادی بیان و حق‌طلبی وکلای کابل نشین نیز محدودیت ایجاد کرده بود؟

آیا وکلای اندخوی بر انتخابات پیشرو بخاطر کسب رای اعتماد مردم‌شان فکر نمی‌کردند؟

اینها پرسشهایی بودند که پاسخ وجود نداشت.

در سیاست هیچ چیزی قابل جبران نیست اما میتوان چالش‌ها را بر فرصت‌ها مبدل ساخت. هیچ یکی از سیاسیون اندخویی در مورد کشتی غرق شده‌ی حاکمیت جمهوریت در اندخوی ابراز نظر جدی نکرد و از بهر نجات آن کاری، کم از کم رسانه‌ای، انجام نداد. پس از چهل روز از سقوط، به بزرگترین کتابخانه‌ی اندخوی (مقر دومم) به مرکز تعلیمی اندخوی رفتم. طالبان در روزهای نخست ورودشان به اندخوی وارد این کتابخانه شده بودند. با یک تن از دوستداران کتاب صحبت کردم و او از ورود مسلحانه‌ی افراد طالبان به کتابخانه، در روزهای نخست، برایم قصه کرد. خوشبختانه طالبان هیچ صدمه‌یی به کتابخانه نرسانده بودند و حتی یک کتاب هم از الماری جا و بیجا نشده بود. به روایت آن شخص، یک تن از طالبان، که با نام‌های برخی کتابها آشنایی داشت، از موجودیت چند کتاب تاریخی، از جمله تاریخ غبار پرسیده بود و در برگشت، خواستار آوردن کتاب اوزبیک‌ی مثنوی و معنوی مولانا به این کتابخانه شده بود.

دو شبه شب راس ساعت ۱۲، جنگ ناگهانی در مربوطات آقینه از سوی طالبان آغاز شد و تا ۲ بجه‌ی شب ادامه پیدا کرد. در این جنگ کوتاه مدت ولی شدید، از سوی نیروهای امنیتی بر طالبان تلفات سنگینی

وارد شد و هجوم‌شان عقب زده شد. از سوی قوای مشترک نیروهای دولتی، ۵ سرگروپ طالبان، از جمله ملا نجیب، قاری محمد حسین، ملا ستار، قاری غفور و قاری امین الله کشته شدند. هدف از این حمله‌ی طالبان تصرف بندر تجارتي آقینه بوده است.

بامداد روز چهارشنبه، جنگ دوباره آغاز یافت و شدت پیدا کرد. نیروهای امنیتی تحت فرماندهی خدایداد قومندان، پیشروی‌های خوبی تا استقامت قومندانی امنیه‌ی اندخوی داشتند و با نرسیدن کمک‌های نظامی و عدم اجازه‌ی حمله بر طالبان، نیروهای امنیتی مجبور به عقب نشینی شدند. دلیل اصلی سقوط بیشتر ولسوالی‌ها، بازی‌های سیاسی با نهادهای امنیتی بود، که در فرصت‌های مناسب جنگی بر نیروهای امنیتی اجازه‌ی پیشروی داده نمیشد.

ابر سیاه در محافل زنانه در اندخوی

ابر سیاه طالبان بر محافل عروسی و روزهای خوشی مردم سایه افکنده، فضای گرم با ساز و سرود آنها را سرد ساخته بود. به عوض ساز و رقص و پایکوبی، تا نیمه‌های شب تورنمنت والیبال برگزار میشد و یا هم

مسابقه‌ی پهلوانی دایر میشد و پهلوانان کشتی میگرفتند. در این بازی‌های شبانگه‌ای، افراد طالبان نیز به تعداد قابل توجهی در قطار سایر اشتراک کنندگان حضور مییافتند. در مراسم عروسی، جای ساز و سرود را فیرهای هوایی گرفته بود. طالبان با حضور در برخی محافل عروسی، به جای دست دادن به داماد و عرض تبریکی، دست‌شانرا به گیت سلاح‌شان میبردند و به نشانه‌ی خوشحالی، فیرهای‌های شادایانه میکردند. گاهی اوقات هم طالبان در کاروان موترهای عروس و داماد قرار میگرفتند و بر فیرهای پیهم شادایانه میپرداختند. صدای شلیک و فیر برای اندخویان یک چیز معمولی شده بود؛ چون فضا، فضای طالبانی بود و حاکمیت مطلق در دست‌شان بود؛ هر آنچه به طبع‌شان برابر بود، انجام میدادند. هر کسی که دعوت نامه‌یی از یک عروسی دریافت میکرد و یا هم از برگزاری محفل خوشی اطلاع بدست میآورد، نخستین پرسشش در مورد سرگرمی در آن بود که کدام بازی در نظر است، والیبال و یا پهلوانی. دیگر مثل گذشته‌ها، همانند خودم، از آوازخوان نمیپرسیدند. چنانکه قبلاً من اگر بر عروسی‌های دوستان و اقارب، که دعوت میشدم، در قدم نخست نام آوازخوان را میپرسیدم. اگر محلی میبود اشتراک میکردم و در غیر آن زیادی وقت

اشتراک نمی‌کردم و یا هم با یکبار نشان دادن خودم بر شخص میزبان، پس بر خانه بر میگشتم.

مراسم عروسی زنانه متفاوت‌تر از مراسم مردانه بود؛ با میانجیگری بزرگان هر دو طرف با سران طالبان، اجازه‌ی آوردن دیک بر مراسم داده میشد، اما بدون کامره؛ پسانتر، آوردن کامره هم بر مراسم زنانه مجاز شد. قرار اطلاع، در یکی از عروسی‌ها، برادر عروس برای آن که برادریش را به عروس خانم ثابت کند، در بدل دو صد دالر، اجازه‌ی موسیقی را از طالبان گرفته و بر او ثابت کرده است.

طالبان، در صورتی که در عروسیها شخصا اشتراک هم نمیکردند، مراسم را از بیرون زیر نظر میگرفتند؛ احیانا کاری بر خلاف قوانینشان در آنجا صورت میگرفت، مداخله میکردند و مراسم را مختل میساختند؛ دیک را خاموش و صاحبان مراسم را جریمه میکردند. کنترل صدای دف، دول و دیک را کنترل میکردند.

در یک منطقه‌ی اندخوی، آماده‌گی‌های عروسی دوجوان، که میخواستند در یکی از هوتل‌های بیرون از اندخوی مراسمشان را برگزار کنند، گرفته شده بود و در دقایق آخر پیش از حرکتشان از اندخوی با

ممانعت طالبان روبرو شدند، که بعداً عروسی مذکور در اندخوی صورت گرفت. متأسفانه که به قول یک تن از اشتراک‌کننده‌گان، فضای عروسی همانند فضای فاتحه‌خانه بود. عروس و داماد با نواختن دف، آنهم با صدای خیلها پخش، به صحنه آورده شده‌اند. اقارب هر دو طرف و همه‌ی اشتراک‌کنندگان عروسی نسبت به وضعیت متأسف بوده‌اند.

شب‌ی در یکی از محافل مردانه در نزدیکی خانه‌ی ما، به شانه‌های گروهی از طالبان، به عنوان تحایف، چین انداخته شد. من دلیل این چین‌اندازی را جستجو کردم. در نتیجه، دریافتم که طالبان به مراسم مردانه نیز اجازه موسیقی را داده بودند.

برگشت مارشال دوستم به کشور و خوشبینی اهالی اندخوی

۲۱ اسد

بعد از این همه نبردهای سنگین یک ماهه در شمال کشور، عصر روز چهارشنبه مارشال دوستم به مزار شریف آمد و سپس بخاطر دیدار با رئیس‌جمهور و وزیر دفاع راهی پایتخت کشور گردید. حضور وی امیدهایی را بر تغییر اوضاع امنیتی افغانستان، به خصوص شمال به وجود آورد.

بعد از جلسات امنیتی، مارشال دوستم به نقاط استراتژیک جنگ، چون شبرغان و اندخوی کماندو فرستاد تا حملات تهاجمی بالای طالبان صورت گیرد. بعد از نشست چرخبال کماندوها به آقینه، با یکی از سربازان مستقر در آنجا در ارتباط شدم و در مورد آغاز حملاتشان پرسیدم. او از من طلب دعا کرد و گفت که آغاز حمله‌ی باز پس‌گیری اندخوی همان شب پیشرو است. طالبان تانک‌های به غنیمت گرفته شده از نیروهای امنیتی را در بیرون از شهر، با بیرق‌های سفید، ایستاد کرده بودند. تانک‌ها در پیش‌خانه‌ی ولسوال اندخوی و در اطراف چمن در جای خود پابرجا بودند. پس از مدت‌ها، طیاره‌ی بی‌سرنشین در پشت ابرهای آسمان اندخوی دیده شد و طالبان با شنیدن غرش طیاره، انداختهای مسلسل به آسمان داشتند، که این وضعیت، به فرار شهروندان از جمله زنان از شهر و بسته شدن دوکان‌ها انجامید. از یک طرف به آزادی اندخوی از تصرف طالبان امید مردم بیشتر میشد، از طرف دیگر جنگ چند کیلومتری اندخوی، یعنی شهر شبرغان، به رهبری یارمحمد دوستم شعله‌ورتر میشد و به شهر میمنه هم حملات سنگین شبانه صورت میگرفت. با همان سربازی که در خط اول نبرد در آقینه حضور داشت و اطمینان باز پس‌گیری اندخوی با

کماندوهای تازه نفس را داده بود، دوباره تماس گرفتم و علت به تعویق افتادن حملات شان به اندخوی را پرسیدم. او گفت که کماندوها در شبرغان مستقر شدند تا آنجا را از سقوط نجات دهند. این دومین بار بود که با وجود اطمینان‌های داده شده، عملاً هیچ کار و پیشرفتی صورت نمی‌گرفت. اندخوی آهسته-آهسته به باد بی توجهی سپرده میشد.

زمانی بود که دولت از ولسوالیها کلا صرف نظر کرده، در غم حفظ مراکز ولایات افتاده بود. طالبان، اینک به پیروزی خود از راه نظامی مطمئن تر از پیش گردیده، توجه و تهدیدشان را به مراکز ولایات و حتی پایتخت متمرکز ساخته بودند. زادگاههای رئیس جمهور و مارشال دوستم بدست طالبان افتاده، به غیر از مزار و میمنه، شمال کلا سقوط کرد و سرنوشت غرب افغانستان هم عین چیز بود.

جنازه‌ی شمال و رمق نهایی جمهوریت

چشم امید همه‌ی مردم افغانستان به قطر دوخته شده بود که مذاکرات صلح به چه چیزی منتج میشود و هیأت مذاکره کننده به رهبری دکتر عبدالله عبدالله رییس شورای عالی مصالحه ملی چه پیامی به ارگ به

محضر اشرف غنی رییس جمهور افغانستان می آورد؛ توافق سیاسی روی عقب نشینی رئیس جمهور غنی از موضعگیریهایش و استعفای وی از مقامش و یا هم ادامه‌ی جنگ که در آن صورت، طالبان با پیشروی سریع خود را به دروازه‌های کابل و ارگ رسانیده بودند. غنی با لجاجت تمام، پیشنهادات رهبران سیاسی و طالبان در دوحه مبنی بر استعفایش را رد میکرد و نمیخواست از کرسی ریاست جمهوری کنار برود. مراکز ولایات یکی پی دیگری با سقوط مواجه میشد، که این جنگ‌ها در ولایات، پای بیش از ۴۹۰۰۰۰۰ هزار تن را به کابل کشاند و به بیجایی و بیخانمانی مجبورشان ساخت. بیجاشدگان روی پارکها و جاده‌ها روز میگذرانند. یک خبر تراژییدی و متاثر کننده از اردوگاه مهاجرین این بود که از جمع ۴۰ زن حامله، فقط ۴ تن از آنان طفل زنده به دنیا آورده و اطفال بقیه ۳۶ تن از آنان قبل از چشم گشودن به جهان تلف شده بودند. حالی مراکز ولایات یکی پی دیگری به دست طالبان سقوط میکرد، اما هیچ یکی از جناح‌ها و سران حکومت حقیقت را بیان نمیکردند و بی اعتمادی به اوج خود رسیده بود.

در یکی از شب‌هایی که در اندخوی قیود شبگردی و عدم بیرون شدن مردم از خانه‌های شان پس از ساعت ۹ شب از سوی طالبان وضع شده بود، و من مصروف تماشای برنامه‌ی «پرکار» تلویزیون بی بی سی تحت عنوان «آیا طالبان تغییر کرده اند؟» بودم. توجه‌ام روی سه مسئله متمرکز بود؛ حقوق بشر، آزادی بیان و مردم سالاری، که اشتراک کننده گان بحث، دیدگاه‌های متفاوتی ارائه میکردند. ناگهان صدای چند فیر خفیف از طرف آقینه شنیده شد، که این بار اصلا توجه نکردم؛ چون نبردهای پیهم برایم عادی شده بود. قبل از زنگ زدن به دوستانم در آقینه، نگاهی به شبکه‌های اجتماعی انداختم و مطلع شدم که میمنه و بلخ بدون درگیری به طالبان تسلیم داده شده و دو رهبر دورانهای جهاد و مقاومت افغانستان (دوستم و نور) راهی اوزبیکستان شده اند و بدین ترتیب، جنازه‌ی شمال افغانستان خوانده شده است. با شنیدن این مسئله، نیروهای مستقر در آقینه نیز، بدون درگیری، یکجا با تانک‌های شان تسلیم طالبان شدند. نیروهای مستقر در آقینه، پس از دو ماه حضور در میان ریگهای صحرا، ظاهرا به هدف و آرزوی آزادسازی اندخوی، تسلیم شدند و با میانجیگری بزرگان اندخوی مورد عفو عمومی طالبان قرار گرفتند. خدایداد رنجبر قومندان

امنیه‌ی سابق اندخوی، پس از تسلیمی و برگشت به خانه‌اش در اندخوی، در حضور نزدیکانش از مسوولین و مقامات بلند پایه شکایت کرده که به جای اجازه و صدور امر حمله، آنها را به تسلیمی واداشته‌اند.

کار رئیس جمهور غنی و نظام جمهوریت تحت رهبریش تمام شده بود و به جز از کابل و پنجشیر تمامی ولایات به دست طالبان سقوط داده شده بود و طالبان خود را به دروازه‌های کابل رسانده و ظاهراً روی چهار چیز جدا پافشاری میکردند:

- استعفای رییس جمهور غنی

- عدم حمله بر کابل از سوی طالبان

- آتش بس شش ماهه

- تشکیل دولت انتقالی

- تضمین امنیت رهبران قومی و منطقه‌یی

روز شنبه مورخ ۲۳ اسد، رییس جمهور غنی در یک بیانیه‌ی ویدیویی دو نیم دقیقه‌یی، که از طریق تلویزیون ملی پخش گردید، گفت که او رسالت تاریخیش را انجام خواهد داد و در مورد وضعیت پیش آمده با رهبران افغانستان و همکاران بین‌المللی‌اش مشوره‌های لازم را خواهد کرد

و نتیجه را بعداً با ملت شریک خواهد ساخت. پس از برگشت داکتر عبدالله از دوحه، همان شب دو جلسه‌ی بزرگ و سرنوشت ساز در ارگ ریاست جمهوری و قصر سپیدار برگزار گردید. این جلسات، سرنوشت رئیس جمهور غنی را مشخص ساخت و برایش فهماند که دیگر زمان بلندپروازیهایش گذشته و او را به اطاق خوابش فرستاد تا آخرین شبش در ارگ را سپری نماید.

نویسندگان نامدار جهان روی به عقب نگشتن زمان توافق نظر دارند، اما متأسفانه که زمان در افغانستان به ۲۰ سال عقب برگشت. ۲۴ اسد، روزی که رئیس جمهور غنی با چرخبال از کشور فرار کرد. طالبان به پایتخت افغانستان و به ارگ تسلط یافتند و فضای بیرق سه رنگ افغانستان را در آسمان ارگ ریاست جمهوری - بزرگترین مرکز قدرت در افغانستان - بیرق سفید رنگ طالبان اشغال نمود.

چگونگی فرار رئیس جمهور از کشور

اوضاع لحظه به لحظه آشفته‌تر میشد و بار تشویش و نگرانی روی شانه‌های مردم افغانستان، مخصوصاً پایتخت نشینان سنگین‌تر میگردید. به

جز از چند نفر، کسی در مورد چگونگی فرار رییس جمهور غنی
نمیدانست؛ حتی رییس دفترش نیز بیخبر مانده بود.

در اینجا، شما خواننده‌ی عزیز را به مطالعه‌ی روایت مفصل یکی از
همرهان آقای غنی، که در فرار از کابل تا ابوظبی همسفرش بوده و
چگونگی جریان را روایت کرده است، دعوت میکنم:

«طبق روال همیشه‌گی، حوالی ساعت هشت صبح از خانه بیرون شدم
تا به سر کارم در ارگ ریاست جمهوری بروم. آن روز برخلاف روزهای
دیگر، کابل خلوت‌تر به نظر می‌رسید. گشت‌وگذار مردم کم و شمار
نیروهای پولیس نیز در پست‌های بازرسی سطح شهر اندک بود. این در
حالی بود که به دلیل تدابیر و آمادگی‌های درجه یک امنیتی، شمار
نیروهای پولیس می‌بایست بیش‌تر از قبل می‌بود. وقتی به دفتر کارم رسیدم،
اوضاع آنجا نیز غیرعادی به نظر می‌رسید. هرچند شمار زیادی از
کارمندان به وظایف‌شان حاضر شده بودند، اما بخش عمده‌ای از کارمندان
ارگ، برخلاف روزهای گذشته، یا پیراهن تنبان به تن داشتند و یا لباس
راحت و غیررسمی پوشیده بودند.

هر روز طبق معمول ساعت نه صبح یک جلسه برگزار می شد که در آن اشرف غنی، حمدالله محب مشاور امنیت ملی، متین بیک رییس دفتر، فضل محمود فضلی رییس اداره ی امور و شمار دیگر از مقامات حکومت پیشین حضور داشتند. در این جلسه فیصله شد که جلسه کابینه به گونه عاجل و اضطراری برگزار شود. هدف از برگزاری جلسه کابینه این بود که راهی پیدا کنند تا بر مبنای آن، برای هراس، آشفته گی و سراسیمه گی مردم پاسخی فراهم شود و آنان به آرامش و خویشتن داری دعوت شوند. قرار بود صبح گاه سقوط کابل، نشست اضطراری کابینه برگزار شود، اما بیش تر اعضای آن حضور نداشتند.

کارمندان ریاست دفتر رییس جمهور و اداره ی امور به گونه ی فوری به دعوت وزرا برای شرکت در نشست اضطراری کابینه اقدام کردند. اندکی بعد خبر رسید که حدود ۵۰ درصد از اعضای کابینه یا خارج از کابل هستند (عده ای در ولایت ها بودند) یا هم در خارج از کشور به سر می بردند. در همین لحظات خبر آوردند که امرالله صالح، معاون اول ریاست جمهوری نیز دو روز قبل از کابل به پنجشیر رفته و تاکنون برنگشته است. سرور

دانش، معاون دوم ریاست جمهوری نیز همان لحظه در یک جلسه‌ی مردمی که از قبل برنامه‌ریزی شده بود، در غرب کابل حضور داشت. زمانی که همه به نتیجه رسیدند که برگزاری جلسه کابینه مقدور نیست، اشرف غنی تصمیم گرفت به مرکز سوق و اداره‌ی وزارت دفاع ملی که در نزدیکی ارگ ریاست جمهوری قرار داشت، برود. به همین منظور، سربازان قطعه‌ی محافظت ریاست جمهوری (پی پی اس) به سمت وزارت دفاع رفتند تا برای ورود اشرف غنی آماده‌گی بگیرند. در همین گیرودار، خبر رسید که بسم‌الله محمدی، وزیر دفاع نیز در مقر وزارت حضور ندارد و برای بازدید از قوای هوایی، به میدان هوایی کابل رفته است. این در حالی بود که هیئت‌الله علی‌زی، لوی درستیز ارتش نیز مصروف جلسه با شماری از مقام‌های امریکایی بود. بنابراین، تصمیم گرفته شد که به دلیل حضور نداشتن وزیر دفاع و مصروفیت رییس ستاد مشترک ارتش، رفتن اشرف غنی به وزارت دفاع معطل شود.

ساعت از ۱۲ پس از چاشت گذشته بود که کارمندان ارگ و برخی اداره‌های دیگر دسته دسته از دفاتر خود خارج شدند و به خانه‌هایشان رفتند. در همین گیرودار، با تکیه بر ضرب‌المثل معروف که «با شکم

گرسنه جنگ نمی‌شود»، تصمیم گرفته شد تا غذای چاشت را صرف کنیم. مشکل اما این بود که وقتی به آشپزخانه سر زدیم، دیگ‌های غذا همه آماده و دست‌نخورده روی اجاق‌ها بود، در حالی که از کارمندان خدماتی آشپزخانه ارگ خبری نبود. آنان نیز در همین گیرودار فرار کرده بودند. در همین دقایق صدای شلیک گلوله از اطراف ارگ به گوش آمد و سبب سراسیمه‌گی بیش‌تر شد. برخی می‌گفتند که صدای شلیک گلوله بخاطر متفرق کردن مردمی است که در اطراف بانک‌ها به منظور بیرون کشیدن پول‌های‌شان تجمع کرده بودند.

عبدالسلام رحیمی، مشاور ارشد اشرف غنی در امور صلح با نماینده‌گان طالبان و همکاران زلمی خلیل‌زاد در دوحه قطر تماس گرفت و از آنان خواست تا نگذارند نیروهای طالبان وارد کابل شوند. سلام رحیمی بعد از یک گفت‌وگوی چند دقیقه‌ای، برگشت و گفت، طالبان می‌گویند که داخل شهر کابل نمی‌شوند. پیش از این افراد وابسته به ارگ ریاست جمهوری اطلاع رسیده بود که نیروهای طالبان به سمت کابل حرکت کرده‌اند. طالبان اما گفت که ممکن این افراد نیروهای‌شان نباشند و کسانی دیگری زیر نام‌شان می‌خواهند وارد کابل شوند تا شاید دست به غارت و

چپاول بزنند. در واقع توافق میان عبدالسلام رحیمی، طالبان و نماینده گان خلیل زاد این بود که به دلیل تراکم جمعیت در کابل، حضور دیپلماتیک کشورهای جهان و موجودیت سرمایه‌های مردم، اگر هرج و مرج در کابل اتفاق بیفتد، وضعیت خیلی خراب می‌شود. بعد از این گفت‌وگو، طالبان اعلامیه‌ای نشر کردند و بر مبنای آن، گفته شده بود که نیروهای شان قرار نیست وارد شهر کابل شوند.

همان لحظه متین بیک، رییس دفتر ریاست جمهوری با روحیه‌ی قوی و عالی برگشت و در کنار حمدالله محب، مشاور امنیت ملی نشست. متین بیک تلفنش را گرفت و توییت «کابل امن است، مردم نگران نباشند و تشویش نداشته باشند» را پس از نوشتن، در حساب توییت‌ری‌اش پُست کرد. در همین اثنا به یکی از افراد دستور داده شد که با سخنگوی قوای امنیتی تماس بگیرد و از وی بخواهد تا یک پیام ویدیویی اطمینانیه ضبط کند و به رسانه‌های تصویری بفرستد. هماهنگی‌های لازم برای انجام این کار صورت گرفت و سخنگوی قوای امنیتی در این زمینه دست به کار شد. این درحالی بود که کارمندان محافظتی رییس جمهوری لباس‌های خودشان را عوض کردند و لباس‌های راحت‌تر به تن کردند.

در همین لحظات دستور رسید که به سمت چرخبال‌ها برویم. از آن جایی که بخشی از نیروهای محافظتی رییس جمهور هنوز در مقر وزارت دفاع مستقر بودند و انتظار آمدن رییس جمهور را می‌کشیدند، تصور من این بود که ما به سمت وزارت دفاع پرواز می‌کنیم. همه به سمت چهار چرخبال که در محوطه‌ی ارگ ریاست جمهوری انتظار می‌کشیدند، به سرعت حرکت کردیم. چرخبال‌ها پرواز کردند و برخلاف تصور و انتظار، نه به سمت وزارت دفاع بلکه به سمت شمال کشور به پرواز درآمدند.

همراه دیگر اشرف غنی به من گفتم: «سرور دانش معاون دوم رییس جمهور، عبدالسلام رحیمی مشاور ارشد رییس جمهور در امور صلح و عضو هیات مذاکره‌کننده دولت، متین بیک رییس دفتر ریاست جمهوری و وحید عمر مشاور ارشد رییس جمهور در امور ارتباطات استراتژیک نیز در همان روز در ارگ بودند، اما در جریان برنامه رفتند و فرار قرار نداشتند». سرور دانش یک ساعت قبل از این اقدام، با کاروان موترهایش به سوی میدان هوایی کابل رفت. وحید عمر نیز در آخرین لحظه رسید و برایش گفته شد که قرار است رییس جمهور به وزارت دفاع برود. کاروان

موترها حرکت کردند و او هم سوار یکی از موترها شد. عبدالسلام رحیمی و متین بیک بی خبر و مصروف صرف نان چاشت بودند. حنیف اتمر در آخرین لحظه به ارگ رسید و پاسپورت رییس جمهور را در جیب داشت، اما چرخبال‌های رییس جمهور پرواز کرده بود. اتمر به رحیمی و بیک گفت که شخص اول رفته است. به همین دلیل، آنان اول به سمت خانه‌ی رحیمی و از آن جا به سوی میدان هوایی کابل رفتند.

همان گونه که تذکرش رفت، اوضاع در داخل ارگ روز یک‌شنبه، بیست و چهارم اسد سال ۱۴۰۰ خورشیدی مصادف با پانزدهم اگست ۲۰۲۱ میلادی، با گذشت هر لحظه‌ای آشفته‌تر می‌شد. شماری از کارمندان شورای امنیت و ارگ از ساعت‌ها قبل در نزدیکی ساختمان دفتر مشاوریت امنیت ملی تجمع کرده بودند. من بعدها فهمیدم که شماری از اراکین ارشد حکومتی از جمله حمدالله محب، از چند روز قبل برنامه‌ریزی کرده بودند تا برخی از نزدیکان اشرف غنی را به امارات متحده عربی منتقل کنند. آنان به همین منظور با سفارت افغانستان در امارات متحده عربی نیز تماس گرفته و به سفارت از سفر این افراد خبر داده بودند. شمار اعضای این گروه ۱۳ نفر بود که شامل رولا غنی همسر اشرف غنی، حمدالله محب

مشاور امنیت ملی و یکی از معاونانش و عده‌یی از نزدیکان رولا غنی بودند.

برای این ۱۳ تن در پرواز خطوط هوایی امارات که همان روز (یکشنبه، بیست و چهارم اسد) انجام می‌شد، چوکی ریزرف شده بود. قرار بود طبق معمول هواپیمای خطوط هوایی امارات ساعت ۱:۳۰:۳۰ پس از چاشت در میدان هوایی کابل نشست کرده و ساعت ۴:۲۰ عصر با مسافرانش دوباره کابل به سمت دوبی پرواز کند. هواپیمای امارات با وجود این که از دوبی به سمت کابل پرواز کرد، به دلیل آشفته‌گی در میدان هوایی کابل و تجمع هزاران انسانی که با هجوم آوردن‌شان، نظم میدان را به هم زده بودند، قادر به نشست نشد. هواپیما دوباره به سمت دوبی برگشت و به همین دلیل مساله خروج ۱۳ تن که ذکرشان رفت، منتفی شد.

گفتنی است که از سال‌ها پیش به دلیل ترتیبات امنیتی و تشریفاتی خاص، چهار چرخبال همواره یا در میدان هوایی کابل و یا هم در محوطه‌ی ارگ ریاست جمهوری هر لحظه آماده پرواز بودند. این موضوع شامل ترتیبات امنیتی خاص رییس جمهور می‌شد. واقعیت این است که در همه جای دنیا و حتا در کشورهای امن و باثبات نیز برای روسای جمهور و شخص اول

مملکت، ترتیبات خاص امنیتی و تشریفاتی وجود دارد. این مورد نیز با توجه به وضعیت امنیتی و سیاسی افغانستان از سال‌ها قبل عملی می‌شد و مسوولیت آن بر عهده‌ی قطعه محافظت رییس جمهور و بخش تشریفات ریاست جمهوری بود.

آن روز نیز چهار چرخبال در محوطه‌ی ارگ حاضر بود. البته من در همان روز دانستم که قرار بود یکی از آن چرخبال ۱۳ تن از افرادی را که ذکرش رفت، به میدان هوایی کابل منتقل کند، تا آنان به سمت دوبی پرواز کنند. دو چرخبال دیگر محافظان رییس جمهور را در وزارت دفاع جابه‌جا می‌کرد و نیز همه‌ی این چرخبال‌ها آماده بود که رییس جمهور را به مقر وزارت دفاع منتقل کند.

از دور دیدم که چرخ‌های چرخبال‌ها روشن‌اند و آماده‌ی پرواز. خودم را به یکی از چرخبال‌ها رساندم، سوار شدم و در کنار یکی از پنجره‌های چرخبال نشستم. در چرخبال دیگر، حمدالله محب، جنرال قاهر کوچی رییس قطعه‌ی محافظت رییس جمهور، رولا غنی و عده‌ی دیگر سوار بودند. من حدس زدم که آن چرخبال می‌خواهد به سمت میدان هوایی کابل برود. اما چنان نشد.

از سوی دیگر، تا همان لحظه تصورم این بود که ما به سمت مقر وزارت دفاع می‌رویم، اما متوجه شدم که حمدالله محب، مشاور امنیت ملی و جنرال قاهر کوچی، فرمانده قطعه‌ی محافظت رییس جمهور از چرخبال اول پیاده شدند و با یک موتر که در همان نزدیکی متوقف بود، سوار شده به سمت محل بودوباش اشرف غنی که در همان نزدیکی محوطه ارگ قرار دارد، حرکت کردند. هفت دقیقه بعد با همان موتر برگشتند و من از پشت پنجره دیدم که آنان با خودشان اشرف غنی را نیز آورده‌اند. برای من این گونه خروج غیرمعمول رییس جمهور و انتقالش توسط یک موتر معمولی، عجیب به نظر می‌رسید.

واقعیت این است که در کنار چهار چرخبال همیشه آماده‌ی برای پرواز، انتقال رییس جمهور در داخل محوطه‌ی ارگ نیز به دلایل امنیتی و تشریفاتی، با ترتیبات خاصی صورت می‌گرفت. به طور معمول چندین موتر مخصوص همواره در محوطه‌ی ارگ، ورودی‌ها و خروجی‌ها عمارتی که رییس جمهور همان لحظه در آن حضور داشت، به صورت تمام وقت انتظار می‌کشیدند. حتی اگر رییس جمهور در محوطه‌ی ارگ با

پای پیاده از یک عمارت به عمارت دیگر می‌رفت، چندین متر از مسیرهای مختلف به دنبالش می‌رفتند.

زمانی که آن متر معمولی سفیدرنگ به هواپیمای اولی که چند دقیقه پیش حمدالله محب و رییس قطعه‌ی محافظت رییس جمهوری را با خود برده بود، برگشت، من دیدم که اشرف غنی نیز در جمع‌شان اضافه شده است. آنان با عجله سوار چرخبالی شدند که آماده‌ی پرواز بود. در همین دقیق، شمار زیادی از محافظان رییس جمهور با عجله به سمت چرخبال‌ها نزدیک شدند. من از پنجره‌ی چرخبالی که در آن حضور داشتم، نگاه می‌کردم که میان محافظین رییس جمهور مشاجره فزیک‌ی آغاز شد و هر یک تلاش می‌کردند تا با کنار زدن دیگران، در چرخبال سوار شوند. این در حالی بود که چرخبال‌ها با وجود آنکه ماشین‌های خود را از هفت دقیقه قبل روشن کرده بودند، شروع به برخاستن کردند. من دیدم که محافظین رییس جمهور، با مشت و لگد به جان هم افتادند و هر کدام تلاش داشتند که دیگری را از راه خود کنار بزنند و در چرخبال‌ها سوار شود. در حالی که چرخبال‌ها ارتفاع می‌گرفتند، چندین محافظ رییس جمهور با وجود تلاش و تقلای زیاد قادر نشدند که سوار شوند و همانجا در محوطه ارگ

جا ماندند. در نخستین دقایق متوجه شدم که برخلاف تصورم، چرخبال‌های حامل ما به سمت مقر وزارت دفاع نمی‌روند. من که هنوز از شوک آمدن رییس جمهور با یک موتر معمولی، دیدن صحنه برخورد و مشاجره‌ی محافظان رییس جمهور و جا ماندن عده‌یی از آن در محوطه‌ی ارگ، بیرون نشده بودم، دیدم که چرخبال حامل ما و سه چرخبال دیگری که با ما پرواز می‌کنند، به سمت کوه‌های هندوکش می‌روند. این مساله مرا بیش‌تر آشفته کرد و نمی‌دانستم که چرا به سمت شمال کشور می‌رویم. در حالی که از ساعت‌ها قبل عبدالسلام رحیمی، مشاور ارشد رییس جمهور در امور صلح و متین‌بیک، رییس دفتر رییس جمهور تلاش می‌کردند که اوضاع را سروسامان بدهند و از دست‌پاچه‌گی جلوگیری کنند، رییس قطعه‌ی محافظت از رییس جمهور به سرعت تصمیم گرفت که همه به سمت چرخبال‌ها بروند. به همین دلیل، حتا فرصت نشد یا نخواستند که رحیمی و متین‌بیک را از این تصمیم آگاه کنند و سرانجام آنان در ارگ باقی می‌مانند.

از کارمند فنی چرخبال که بر آن سوار هستم، پرسیدم که کجا می‌رویم. او اما از مقصد پرواز چیزی نگفت. تنها همین قدر گفت که قلمرو هوایی

افغانستان در اختیار نیروهای امریکایی است و برای آنان زمینه‌ی پرواز کردن بدون هماهنگی با امریکایی‌ها هنوز فراهم نشده است. به همین دلیل نمی‌دانست که مقصد کجاست. این مسعله بالای روحیه‌ی کارمند فنی چرخبال اثر کرد و من به وضاحت ترس را در چهره‌اش می‌خواندم. او در ادامه گفت که پرواز کردن بدون هماهنگی با نظامیان امریکایی که کنترل قلمرو فضایی افغانستان را در اختیار دارند، حتا می‌تواند کشنده باشد. کارمند فنی چرخبال گفت که حتا هواپیمای حامل رییس جمهوری افغانستان نیز قادر نیست بدون هماهنگی با آنان در قلمرو هوایی افغانستان پرواز کند.

دقایقی پس از ارتفاع‌گیری، همان تخنیکر به سمت ما آمد و گفت که وزن چرخبال زیاد است و باید مقداری از وزن خود را کم کنیم. شماری از محافظان رییس جمهور به سمت یکدیگر نگریستند و بعد تصمیم گرفتند که واسکت‌های محافظتی زره‌شان را از داخل هواپیما به بیرون بیندازند تا اندکی از وزن چرخبال کم شود. واسکت‌های محافظتی آنها هر کدام پنج تا شش کیلو وزن داشت. من از پنجره‌ی چرخبال لحظاتی بعدتر متوجه شدم که از دو چرخبال دیگر نیز شماری از واسکت‌های زره،

اسلحه و چیزهای دیگری را از داخل چرخبال‌ها به بیرون پرتاب کردند. حدس می‌زنم پرتاب این وسایل هنگامی صورت گرفت که ما از دامنه‌های هندو کش فرود آمدیم و در فضایی از دشت‌های ولایت کندز قرار داشتیم. این نکته نیز گفتنی است که به دلیل عدم هماهنگی با مسوولان امریکایی (که قلمرو فضایی افغانستان را کنترل می‌کردند)، اضافه‌بار بودن چرخبال و کمبود مواد کافی برای سوخت، چرخبال‌ها در ارتفاع بسیار پایینی پرواز کردند. پیلوت‌ها از طریق دستگاه‌های ارتباطی خودشان با مسوولان تاجیکستان تماس گرفتند؛ زیرا می‌خواستند در قلمرو آن کشور نشست اضطراری کنند. طرف تاجیکستان پاسخ نداد و این همان دقایقی است که اندکی از وزن چرخبال‌ها کم شده بود. چرخبال‌ها در امتداد مسیر دریای آمو در حال پرواز بودند. با وجود چندین تماس دیگر، ارتباط با طرف تاجیکستان برقرار نشد. در همین لحظه‌ها تصمیم گرفته شد که به سمت میدان هوایی ترمز در اوزبیکستان برویم.

همان‌طور که در امتداد مسیر دریای آمو در حال پرواز بودیم، پیلوت‌ها با مقامات و مسوولان اوزبیکستان تماس گرفتند و از آن کشور تقاضای نشست اضطراری در میدان هوایی ترمز که در مرز با افغانستان قرار دارد

را کردند. طرف اوزبیکستان نیز پاسخ نداد. با وجود تلاش مکرر، هیچ گونه ارتباطی ایجاد نشد. پیلوت‌ها در مخابره اعلان کردند که چرخبال‌ها حامل شخص اول افغانستان است و نیاز به نشست اضطراری دارد. باز هم پاسخ نیامد. پیلوت حامل هواپیمای اشرف غنی، بی‌توجه به برقرار نشدن رابطه با مقام‌های اوزبیک، چرخبال‌های دیگر را تماس گرفت و گفت که بی‌توجه به هرچه اتفاق می‌افتد، در ترمز فرود آیند، چرا که سوخت چرخبال‌ها تمام شده است. با همین تصمیم، هر چهار چرخبال یکی پی دیگر در یکی از گوشه‌های میدان هوایی ترمز، در قلمرو اوزبیکستان فرود آمدند.

از میان ۵۴ چهار نفری که در چهار چرخبال در ترمز فرود آمدند، در کنار سایر مقامات، ۲۲ تن شان پیلوت‌ها، کمک پیلوت‌ها و کارمندان فنی قوای هوایی و ۲۲ تن دیگرشان محافظان رییس جمهور بودند و هیچ کدام شان پاسپورت نداشتند. به محض فرود آمدن در میدان هوایی ترمز، حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ تن از نیروهای مرزبانی و نظامی اوزبیک در اطراف چهار چرخبال‌های حامل ما جابه‌جا شدند. همه با تفنگ‌های شان آماده‌ی هر گونه واکنشی بودند. ما حدود یک ساعت داخل چرخبال ماندیم و پس

از این مدت، جنرال قاهر کوچی رییس قطعه‌ی محافظت اشرف غنی پایین شد. وی در حالی که نشان می‌داد غیرمسلح است و قصد گفت‌وگو دارد، به سمت فرمانده نیروهای اوزبیک که در عقب نیروهایش سوار بر یک موتر منتظر بود، حرکت کرد. سربازان اوزبیک پس از تلاشی بدنی وی و اطمینان از این که مسلح نیست، برایش اجازه دادند که به سمت فرمانده‌شان برود. آنان دو سه دقیقه صحبت کردند و سپس دیدم که آن فرمانده از طریق مخابره‌اش با کسی تماس گرفت. سربازان اوزبیک هم‌چنان در چهار طرف چرخبال‌ها به صورت آماده‌باش موضع گرفته بودند. حدود ۱۰ تا ۱۵ دقیقه طول کشید و پس از آن، یک موتر سیاه رنگ که حامل راننده و یک شخص دیگر با لباس ملکی بود، به سمت فرمانده اوزبیک آمد. فردی که در چوکی جلو و در کنار راننده نشسته بود، از موتر پیاده شد و پس از یک احوال‌پرسی مختصر با فرمانده اوزبیک و رییس قطعه‌ی محافظت رییس جمهور، لحظاتی با هم حرف زدند. در ادامه به سمت چرخبال حامل اشرف غنی رفتند. آنان داخل چرخبال شدند و پس از دو سه دقیقه‌ی، با اشرف غنی، رولا غنی و حمدالله محب از چرخبال یک‌جا پیاده شده و به سمت موتری که آن شخص غیرنظامی را آورده بود،

حرکت کردند. هر چهار تن با همان موتر که به سمت دیگری از میدان هوایی ترمز رفتند. حدود ۱۰ تا ۱۵ دقیقه بعد موتری دیگری نیز آمد و فضل محمود فضلی، رییس اداره‌ی امور را نیز با خودش برد.

پس از آن ما یکی بعد دیگر از چرخبال‌ها پیاده شدیم. سربازان اوزبیک بدون هیچ درنگی شروع به جست و جوی بدنی ما کردند و از همه خواسته شد که سلاح‌ها، مرمی‌ها و تجهیزات دیگر نظامی به شمول وسایل شخصی‌مان را در جلوی خود گذاشته و از آنها فاصله بگیریم. در جریان جست و جوی بدنی ما، آن‌عه از همراهان‌مان که پاسپورت و یا سند اقامت کشورهای دیگری را داشتند، کم‌تر مورد تحقیر و شماتت قرار گرفتند. با این حال جست و جوی بدنی از من و دیگرانی که تنها سند هویت افغانستان را داشتیم، به صورت بسیار توهین‌آمیز و خشن صورت گرفت. سربازان اوزبیک همه وسایل و تجهیزات نظامی ما و محافظان رییس‌جمهور را گرفتند و داخل صندوق‌های مخصوصی که با خود آورده بودند، گذاشتند. آنان بعد از این کار در حالی که ما هنوز در اطراف چرخبال‌ها ایستاده بودیم، داخل آن‌ها شدند و مقداری وسایل و تجهیزات دیگری را که در داخل چرخبال‌ها بودند، بیرون کردند. پس از تخلیه‌ی چرخبال‌ها،

با وسایل مخصوص دروازه‌های هر چهار چرخبال را مهرولاک کردند. گفتنی است که پیش از این سفارت روسیه در افغانستان از انتقال پول هنگفت ۱۶۹ میلیون دالر توسط غنی و همراهانش به خارج از کشور خبر داده بود.

بدون این که به ما چیزی گفته شود و یا ما را از اطراف چرخبال‌ها دور کنند، ۵۰ تن از افراد باقیمانده که شامل رییس قطعه‌ی محافظت رییس جمهور، رفیع فاضل معاون دبیرخانه‌ی شورای امنیت و جمع دیگری که شامل دستیاران خاص و محافظان رییس جمهور می‌شدیم، در همان فضا منتظر ماندیم. ساعتی بعد برای ما غذای شب آوردند. بعد از آن بدون این که به ما غذا، آب یا حتا اجازه‌ی رفتن به دست‌شویی را بدهند، برای مدت ۳۱ ساعت سراپا نگه‌مان داشتند و در همه این مدت، سربازان اوزبیک با تفنگ‌های آماده به شلیک، مراقب همه حرکات ما بودند. آنان حتا به ما اجازه نمی‌دادند که با هم دیگر صحبت کنیم.

آن ۳۱ ساعت انتظار از طولانی‌ترین و رنج‌آورترین لحظات زندگی‌ام بود. نانی برای خوردن و آبی برای نوشیدن نداشتیم. دست‌شویی وجود نداشت و علاوه بر آن، بیش‌تر از ۲۰۰ سرباز اوزبیک با تفنگ‌های آماده به

شلیک‌شان مراقب ما بودند. هر کدام از ما که هنگامی که در آن ۳۱ ساعت نیاز به رفع حاجت پیدا می‌کردیم، مجبور می‌شدیم با اجازه‌ی سربازان به پشت یکی از چرخبال‌ها برویم و همان‌جا خودمان را تخلیه کنیم. نمی‌دانم چه رازی وجود دارد که شماری از آدم‌ها وقتی آشفته و مضطرب باشند، نیاز دارند تا بیش‌تر و بیش‌تر به دست‌شویی بروند. در حالی که نه غذایی داشتیم تا بخوریم و نه آبی که بنوشیم، من نمی‌دانستم که با شکم گرسنه و دهن تشنه، چرا شمار زیادی از همراهانم هر ۱۰ تا ۱۵ دقیقه بعد نیاز به رفع حاجت پیدا می‌کردند. هنوز دو یا سه ساعت از حضورمان در میدان هوایی ترمز نگذشته بود که بوی حاصل از مدفوع ما ۵۰ تن همه جا را فرا گرفت. با وجود این، سربازان اوزبیک هم‌چنان ما را احاطه کرده بودند و اجازه‌ی دور شدن از چرخبال‌ها را نمی‌دادند.

ما که تازه می‌دانستیم فرار کرده‌ایم و ساعاتی بعد از خروج ما، ارگ به دست طالبان سقوط کرده است، رفتار نظامیان اوزبیک را بیش‌تر درک می‌کردم. آنان در آن لحظات از یک طرف با فرود غیرقانونی و بدون اجازه ما در قلمرو خوشان واکنش نشان می‌دادند و از سوی دیگر، با شماری از کارمندان یک دولت شکست خورده سروکار داشتند که چند

ساعت قبل نظام‌شان با ورود طالبان به ارگ به پایان رسیده بود. شاید ما در نظر آنان یک مشت فراری و ترسو به نظر می‌آمدیم که یک مملکت و اداره را که ۲۰ سال مورد حمایت جهان و مردم افغانستان بود، رها کرده بودیم. کشنده‌تر این که هیچ‌یک از سربازان و مقام‌های نظامی اوزبیک نه زبان ما را می‌دانستند و نه ما قادر به سخن گفتن به زبان‌شان بودیم.

شب را در همان جا کنار چرخبال‌ها و در فضای باز گذراندیم. نیمه‌های شب هوا خیلی سرد شد. سردی به حدی غیرتحمّل شد که مجبور شدیم برای گرم نگه‌داشتن مان در همان جایی که ایستاده بودیم، دست‌وپاهای مان را تکان بدهیم. خنکی تحمّل‌ناپذیر بود. حس می‌کردم آن شب زنده نخواهم ماند. شب با همه سردی، بلاتکلیفی، گرسنه‌گی، تشنه‌گی، بی‌خوابی، بی‌ارتباطی، بی‌خبری و از همه بدتر بوی متعفن مدفوع مان پس از آن ۳۱ ساعت نحس، همه را به مرز جنون و بیچاره‌گی کشانیده بود. از سوی دیگر، آفتاب نیم‌روزی ماه اسد که داغ و سوزنده بود، نه تنها ما را کلافه کرده؛ بلکه سربازان اوزبیک را نیز ناراحت کرده بود. سوزنده‌گی آفتاب بر بوی تعفن مدفوعی که در اطراف چرخبال‌ها انبار شده بود، افزوده بود. هرچند سربازان اوزبیک پس از هر چند ساعتی جابه‌جا

می شدند، اما آنان نیز اندک خشمگین به نظر می رسیدند. معلوم بود که وضعیت فلاکت بار ما و گرمای طاقت فرسایی که به دلیل محیط باز و کانکریت خط رنوی میدان، دو چندان احساس می شد، آنان را نیز در شرایط غیرقابل انتظار و بدی قرار داده بود.

حوالی شام روز دوشنبه پس از ۳۱ ساعت بلا تکلیفی، یک هواپیما کوچک سفیدرنگ که هیچ گونه نشان تجاری و دولتی نداشت، در میدان هوایی ترمز فرود آمد و در گوشه‌یی از میدان و دورتر از ما توقف کرد. دقایق بعد، اشرف غنی، حمدالله محب، فضل محمود فضلی و رولا غنی با همان موتوری که روز قبل از میدان منتقل شده بودند، برگشتند. آنان نخست به این هواپیمای کوچک که به صورت مجموعی ۶۰ چوکی داشت، بالا شدند و پس از آن، ما یکی بعد دیگری با همان شکم گرسنه، دهن تشنه، وضعیت آشفته و موهای ژولیده سوار شدیم. تنها وسایل شخصی مان را به ما برگرداندند و وسایل و تجهیزات نظامی را که از ما گرفته بودند، تحویل ندادند.

وضعیت داخل هواپیما بسیار معمولی بود و از بخش ویژه برای رییس جمهوری و دیگر مقامات خبری نبود. آنان در چوکی‌ها نزدیک به کابین

هوایما نشستند و ما در چوکی‌های عقب جابه‌جا شدیم. هیچ کس با هم حرف نمی‌زد و ما نمی‌دانستیم کجا می‌رویم. دقایق بعد هوایما حرکت کرد و بعد از ارتفاع‌گیری از طریق بلندگوی خبر دادند که قرار است به سمت شهر ابوظبی در امارات متحده عربی برویم. در داخل هوایما برای نخستین بار بعد از ۲۸ ساعت، اندکی غذا و آب صرف کردیم.

بعد از سه و نیم ساعت پرواز، هوایما در میدان هوایی ابوظبی فرود آمد. به مجرد باز شدن دروازه‌ی هوایما، چند مرد عرب داخل هوایما شدند و پس از احوال‌پرسی با اشرف غنی و حمدالله محب، آنان را به شمول فضل محمود فضلی، رولا غنی و شماری از دستیاران نزدیک‌شان با خود بردند. برخورد عرب‌ها برخلاف اوزبیک‌ها خیلی محترمانه بود. آنان اشرف غنی و همراهان‌شان را با موترهای لوکس و ویژه از داخل میدان بیرون کشیدند. من و حدود چهل تن دیگر سوار موترهای که منتظر ما بودند، شدیم و به سمت هتل رفتیم.

من از همان لحظه فرود که اشرف غنی از میدان هوایی خارج شد، دیگر او و دیگرانی که همراهش بودند را ندیدم. پس از جابه‌جایی در هتل، آن شب را خوابیدیم. صبح روز سه‌شنبه شماری از ماموران دولت امارات

متحدہ عربی بہ دیدار ما آمدند و از ما پرسیدند کہ کجا می خواهیم برویم۔ آنان گفتند کہ هیچ گونه زمینہی اقامت در آن کشور برای ما وجود ندارد۔ شماری از ہمراہان بہ شمول پیلوت ہا، کمک پیلوت ہا و تخنیکران چرخبال ہا بہ جز کارت ہویت نظامی خویش، هیچ گونه سندی دیگری نداشتند۔ قرار شد آنان را بہ یکی از کمپہایی کہ بہ تازگی برای آن عہدہی از شہروندان افغانستان کہ از سوی نیروہای امریکایی در ابوظہبی ایجاد شدہ بود، منتقل کنند۔ بقیہ نیز بہ مرور زمان بہ جاہای دیگری رفتند۔»

این، روایت چگونگی فرار رییس جمہور غنی از قلم یکی از ہمراہانش در راہ فرار بود۔ این روایت ہرچند، قناعت بسیاری را، بہ شمول خودم، حاصل نکرد و من کنجکاوانہ و بی صبرانہ منتظر اطلاعات بیشتر و روشن شدن گوشہ ہای تاریک این قضیہ ماندم۔ از این روایت اما برای من فقط سہ چیز مہم و برجستہ بودند۔

- ۱- تاجیکستان بہ چرخبال حامل رییس جمہور اجازہ فرود نداد۔
- ۲- چرخبال حامل رییس جمہور بدون دریافت اجازہ بہ خاک اوزبیکستان فرود آمد۔
- ۳- رییس جمہور، پس از رسیدن بہ ابوظہبی، بہ یک ہوتل مجلل بردہ شد۔

برای روشن شدن بیشتر چگونگی فرار رئیس جمهور غنی، قضیه را با موشکافی بیشتر به تحلیل و تجزیه میگیریم:

غنی خودش سه روز بعد از فرار، در پیامی ویدیویی که از ابوظبی، پایتخت امارات متحده‌ی عربی، منتشر کرد، گفت که مسوولان امنیتی‌اش به او گفته بودند که جان‌ش در خطر است و برای اثبات این ادعا علاوه کرد که پس از خروجش طالبان وارد ارگ شدند و اتاق به اتاق جست‌وجو می‌کردند تا او را دستگیر کنند. او گفت که خروجش یعنی فرارش از ارگ چنان ناگهانی و سریع بود که حتی وقت برای پوشیدن بوت‌هایش پیدا نکرد، اما هیچ یکی از مسوولان امنیتی که آقای غنی در توجیه فرارش از آنها یاد میکند، تا حالا در هیچ جایی و به هیچ رسانه و خبرنگاری این ادعای غنی را تایید نکرده است؛ نه رئیس عمومی امنیت ملی، نه وزیر دفاع، نه وزیر داخله، نه قوماندان پی‌پی‌اس یا گارد ریاست جمهوری و نه هیچ مسوول دیگری از نهادهای نظامی و امنیتی حکومت او.

فرضاً اگر ادعای اشرف غنی درست باشد که مسوولان امنیتی برای او گفته باشند که جان‌ش در خطر است، آیا این کار او به‌عنوان رئیس

جمهور و سرقوماندان اعلاى قواى مسلح، درست بود که کشور و مردمش را بی خبر، بی سرنوشت و تنها بگذارد و به خارج از افغانستان فرار کند؟ نکته‌ی بسیار جالب و قابل تامل این است که اشرف غنی همیشه و به‌خصوص در هفته‌ها و روزهای اخیر حکومتش، بر ایستاده‌گی و دفاع از جمهوریت تاکید می‌کرد و حتا دیدیم و شنیدیم که شاه امان‌الله خان را طعنه زد که فرار کرد و مردمش را تنها گذاشت. او قبل از سقوط هرات، به هرات رفت و با همان لحن و حرکت‌های غیرعادی و روانی‌گونه جیغ زد که هرات سقوط نمی‌کند. این را نیز شنیدیم که او گفت: «زه د بدی و رزو و لسمشریم (من رییس جمهور روزهای بد استم)» و «دامی کورده، دامی گورده (این جا خانه من است، این جا گور من است).»

اشرف غنی همیشه و به تکرار و حتا بدون آن که نیازی باشد، خود را سرقوماندان اعلا می‌خواند و به نیروهای نظامی و امنیتی تاکید می‌کرد که چهار ماه مقاومت کنند، بعد اوضاع تغییر می‌کند. همه شنیدیم که با جیغ‌های بلند و غیر متعارف، طالبان را مخاطب قرار می‌داد و می‌گفت:

«یا در میز واقعی مذاکره زانو به زانو می‌نشینیم و یا در میدان جنگ زانوهای تان را می‌شکنیم.»

با آن همه ادعاها و لافهای بلند و بالا مبنی بر از ایستادگی تا پای جان و تاکید بر ماندن تا دم مرگ و دفن خاک در وطن، چنان مینمود که او هرگز فرار نمی کند؛ اما فرار کرد و چون و چرای فرارش تا حال به یک پرسش بی پاسخ و معمای حل نشده باقی مانده است.

پیام و سخنرانی ویدیویی اشرف غنی سه روز پس از فرارش در ابوظبی، این معما را حل نکرد. دلایل او برای فرار و به قول خودش خروج از ارگ، صادقانه، منطقی و قانع کننده نبود.

ادعای حشمت غنی، برادر اشرف غنی، در روزهای پس از این فرار، مبنی بر این که یک توطیه از سوی امرالله صالح، معاون اول ریاست جمهوری، بود تا پای رییس جمهور به یک جنگ خونین و ویرانگر در شهر کابل کشانده شود یا به ادعای وی کودتایی از سوی امرالله صالح برای تصاحب قدرت در راه بود، نیز درست به نظر نمی رسد، زیرا امرالله صالح پیش از فرار غنی کابل را ترک کرده و به پنجشیر رفته بود. در حالی که اگر امرالله صالح می خواست در کابل جنگ صورت بگیرد یا خودش برنامه‌یی برای جنگ در کابل می داشت، قبل از غنی کابل را ترک نمی کرد.

نکته‌ی دیگری که با ادعا و استدلال اشرف غنی در توجیه فرارش در تضاد قرار می‌گیرد، روایت یکی از همراهانش در راه فرار است که روایتش را فوقاً آوردیم. بنا به این روایت، اشرف غنی صبح روز یکشنبه در صدد تشکیل نشست اضطراری کابینه بود تا «راهی پیدا کنند تا بر مبنای آن، برای هراس، آشفته‌گی و سراسیمه‌گی مردم پاسخی فراهم شود»، اما نیم‌اعضای کابینه در کابل نبوده‌اند و امرالله صالح، معاون اول رییس جمهور، نیز از کابل خارج شده بود. سپس غنی تصمیم می‌گیرد که به مرکز سوق و اداره‌ی وزارت دفاع برود و نیروهای پی‌پی‌اس را به وزارت دفاع می‌فرستد. اندکی بعد که خبر می‌رسد بسم‌الله محمدی، وزیر دفاع، در وزارت نیست و برای بازدید از قوای هوایی به میدان هوایی رفته است و جنرال هیبت‌الله علی‌زی، لوی درستیر (رییس ستاد مشترک ارتش) در یک نشست با امریکایی‌ها مشغول است، اشرف غنی به وزارت دفاع نمی‌رود. راوی به نشست جنرال علی‌زی با امریکایی‌ها اشاره می‌کند. جنرال علی‌زی ساعت ۱۰:۰۰ قبل از ظهر یکشنبه، ۲۴ اسد/۱۵ آگست با قوماندانان قوای امریکا در کابل نشست اضطراری و فوق‌العاده داشته است. او در پایان این

نشست از طریق واتس‌آپ به قوماندانان نیروهای مسلح افغانستان در شهر کابل و اطراف آن این پیام و دستور را ابلاغ کرد:

«سلام به تمام اعضای گروپ. همین لحظه جلسه‌ی ما همراه مشاوران تمام شد. تیم «دل‌تا فورس» امریکا کُل‌شان آمده در همین جا هستند. قوماندان عمومی‌شان هم آمدند. طیاره‌های اپاچی حالا سر کابل پرواز می‌کنند، هر جایی که هدف دارید، هدف‌ها را عاجل‌عاجل پاس (معین) کنید در گروپ. و دوم گپ این که بی ۵۲ است در تمام چهار طرف کابل که تحرک را ببیند، مکمل بمبارد می‌کند و سوم گپ این است که جت‌ها هم فراوان است، اف ۱۶، اف ۱۸ و انواع و اقسامش؛ صرف شما هماهنگی را زود-زود انجام دهید و هر جا که مشکوک است، کوردینات‌هایش را پاس کنید. اولویت برای فعلاً بگرام، پل چرخی، جنوب کابل و میدان وردک است. در همین چهار طرف کابل هر جایی که هدف دارید، زود-زود به تیم همکارها پاس کنید، بسیار اجراءات سریع صورت می‌گیرد.»

از پیام و دستور جنرال علی‌زی، لوی درستی‌ز یا رییس ستاد مشترک ارتش، مشخص می‌شود که امریکایی‌ها قبل از ظهر یک‌شنبه تصمیم گرفتند

تا با بمباران نیروهای طالبان، که قصد ورود به شهر کابل را داشتند، از ورودشان جلوگیری کنند، تصمیمی که عملی نشد و بمباران صورت نگرفت.

نیروهای نظامی و امنیتی دولت، صبح روز یکشنبه پانزدهم آگست، قبل از ورود طالبان بسیاری از حوزه‌های امنیتی و ساختمان‌های دولتی را در جنوب، غرب و شرق کابل رها کرده بودند و هیچ مانعی برای ورود نیروهای طالبان نبود.

برخی از آگاهان این احتمال را مطرح می‌کنند که غنی از امریکایی‌ها و زلمی خلیل‌زاد که او و حکومتش را در مذاکرات قطر و توافق‌نامه‌ی دوحه به‌صورت تحقیرآمیزی نادیده گرفتند، به‌شکل عمدی خواست تا توافق‌نامه‌ی دوحه را در زمان خروج کامل قوای امریکایی به ناکامی بکشاند و امریکایی‌ها را سرافکنده بسازد. گفته می‌شود این تصمیم را اشرف غنی زمانی گرفت که خلیل‌زاد و امریکایی‌ها در اوایل ماه آگست بر او فشار آوردند تا حاضر به انتقال قدرت به یک اداره‌ی مورد توافق میان طالبان و هیأت کابل به ریاست داکتر عبداللہ شود. غنی تحت این فشار، انتقال قدرت را روز سیزدهم آگست پذیرفت. او نیز پذیرفت که

داکتر عبدالله با یک هیأت هفت نفری در قطر صلاحیت امضای این توافقنامه را از سوی دولت افغانستان داشته باشد، اما قبل از آن که این هیأت برود و چنین توافقی امضا شود، با فرار خود بدون آن که جانش در خطر باشد و یا توطیه‌ای برای قتلش در کار باشد، این برنامه را برهم زد.

در همان روز که آقای سلام رحیمی و متین بیک مصروف تماس‌ها با قطر بودند و توافق شد که طالبان به کابل داخل نشوند و رحیمی به همین منظور از طالبان درخواست صدور اعلامیه نمود و طالبان بلافاصله از قطر اعلامیه دادند، حمدالله محب، مشاور امنیت ملی، با خلیل حقانی چندین تماس داشته است و حتی یک بار قرار شده تا محب با خلیل حقانی در نزدیک کابل ملاقات کند، ولی بعدتر حمدالله محب ترجیح داده است که از طریق تلفن به هماهنگی‌ها ادامه دهند.

شواهد و قراین از یک دزدی بزرگ ده‌ها میلیون دالری در روز فرار اشرف غنی حکایت می‌کند. اولین بار منابع روسی که از منابع اوزبیکستان اطلاعات دریافت کرده بودند، از انتقال چند بکس پر از دالر توسط غنی که یک روز پس از فرار از اوزبیکستان به امارات متحده‌ی عربی رفت، خبر دادند.

ذبیح‌الله مجاهد، سخنگوی طالبان، در یکی از صحبت‌هایش گفت: دوربین‌های مداربسته نشان می‌دهد که روز فرار غنی سه موتر پر از دالر که از پرواز مانده بود، به داخل ارگ آورده شده و مورد غارت نیروهای پی‌پی‌اس (گارد محافظت ریاست جمهوری) قرار گرفته است.

نکته‌ی دیگری که دزدی و غارت پول را توسط غنی و نزدیکانش در ارگ تایید می‌کند، انتقال مقادیر هنگفت پول در هفته‌های اخیر حکومت غنی از بانک به نام تخصیص اضطراری برای مصارف به اداره‌ی امور به ریاست محمود فضلی است.

وقتی این پرسش مطرح می‌شود که چرا حکومت اشرف غنی سقوط کرد، بلافاصله ذهن هر پرسشگری را این پرسش مشغول می‌کند که اردوی ملی (ارتش ملی) سه صد یا سه صد و پنجاه هزار نفری این حکومت چه شد و چرا این گونه سریع و دراماتیک بدون یک جنگ حسابی و قابل یادکرد فروپاشید و درهم شکست؟ اولین عامل این فروپاشی، عدم صحت کمیت ارتش بود. ارتش دولت افغانستان هیچ‌گاه و در بیست سال حکومت‌های حامد کرزی و اشرف غنی نه تنها سه صد یا سه صد و پنجاه هزار نبود، بل حتا به نیم این تعداد هم نمی‌رسید. افزون بر آن، نیروی جنگی و بانگیزه‌ی

ارتش، کم‌تر از نیم این سه‌صدوپنجاه هزار نفر، ده تا پانزده درصد را تشکیل می‌داد که شامل قطعات کماندو و نیروهای ویژه‌ی صفردار می‌شد. رحمان ملک، وزیر داخله‌ی پیشین پاکستان از حزب مردم این کشور، در یک مصاحبه مدعی شد که شمار ارتش افغانستان به یک‌صد هزار نفر می‌رسید که این تعداد نیز نه برای جنگ، بلکه برای حفاظت از ساختمان‌ها و پایگاه‌های خود آموزش دیده بودند.

غیر از این ادعای وزیر پاکستانی در مورد تعداد اردوی ملی افغانستان، اظهارات خالد پاینده، آخرین وزیر مالیه حکومت اشرف غنی، در مورد شمار واقعی ارتش، هرچند پس از فرار غنی و سقوط این حکومت، بسیار مهم، شگفتی‌آور و غم‌انگیز بود. خالد پاینده گفت: «افغانستان هرگز ارتش ۳۰۰ هزار نفری نداشت. حتا ارتش ۱۲۰ هزار نفری هم نداشت. در خوش‌بینانه‌ترین حالت، ۴۰ تا ۵۰ هزار سرباز حضور داشتند؛ بقیه یا ترک خدمت کرده بودند یا کشته شده بودند، اما فرماندهان هم‌چنان سهم و حقوق و دیگر امتیازات آنان را می‌گرفتند.»

اظهارات خالد پاینده از همان آغاز موجی از مخالفت‌ها را در شبکه‌های اجتماعی بر ضد او برانگیخت. منتقدان از یک سو او را متهم به دروغ‌گویی

کردند که پنجاه هزار نیروی نظامی و امنیتی در سال‌های حکومت غنی کشته شدند و چگونه می‌توان ادعا کرد که شمار اردوی ملی کم‌تر از پنجاه هزار یا هفتاد هزار بود و از سوی دیگر او را مورد سرزنش قرار دادند که چرا در دوران وزارتش پرده از این فساد و خیانت برداشت؟

۱ - رقم واقعی و موجود اعاشه‌خور عسکری صرف در روی کاغذ یک بار ۳۵۰ هزار قصداً رسانیده شد و آن رقم به امریکا و جهان نشان داده شد و الی‌الآخر پول آن به حساب دولت می‌آمد که هرگز آن رقم موجود نبود. در پنج سال اخیر حرف وزیر مالیه درست است.

۲ - تعداد واقعی شهدا و سایر موارد ترک و وظیفه که به هزارها می‌رسید، در بین تمام قدمه‌ها پنهان بود. بیش از دو نوع گزارش پرسونل به خارجی‌ها از طرف وزارت‌ها داده می‌شد؛ البته به تاکید ریاست جمهوری و شورای امنیت، تا سقف کمک مالی امریکا پایین نیاید. دو یا سه نوع گزارش معاشات ترتیب می‌شد که این کار حتا در سیستم بانکی بعدی هم جریان داشت.

۳ - تعداد مراجعه‌کننده‌گان در مراکز تعلیمی نظامی در آغاز تعلیمات، رقمی بلند می‌بود و آن رقم ثبت و گزارش می‌شد. الی‌الآخر تعلیمات و

رسیدن به قطعات و بعد در جریان وظایف از ۵۰ درصد کم می‌شد، ولی رهبری وزارت و دولت ارقام اولی را هم در اکمالات لوجستیکی و هم در معاشات به خارجی‌ها نشان می‌دادند؛ گرچه راپورهای یومیه لوجستیک در نوسان بود.

۴- از آغاز ایجاد اردوی ملی یک دالر ۴۵ افغانی محاسبه شده بود که تا آخر به ارزش ۴۵ افغانی معاش منسوبان نظامی پرداخت می‌شد، در حالی که دولت افغانستان از امریکا دالر اخذ می‌کرد که ارزش آن تغییر یافته بود.

۵- روایات از چشم‌دیدهای کارمندان جوان و وطن‌دوست امنیت ملی و قطعات خاص اردو، پولیس و امنیت که در داخل کشورند، حاکی از عمق فاجعه‌ی دست‌داشتن رهبری سیاسی-نظامی کشور در قاچاق مواد مخدر، اختطاف سرمایه‌داران، ترورهای هدف‌مند، کشتار بی‌گناهان بر خلاف اعلامیه‌ی حقوق بشر، رخصتی‌های دبی... اند. سقوط ۲۱ چرخبال در یک و نیم سال آخر را نیز به موارد فوق مرتبط میدانند و از استفاده ناجایز از منابع مبارزه علیه تروریسم یعنی قوای خاص و قوای هوایی در حضور قوای ایتلاف از سوی قدرتمندان حکایت میکنند.

اگر ریسان امنیت ملی، ریسان کشف و استخبارات وزارت‌های دفاع و داخله و حتا استخبارات قوای ایتلاف دهن باز کنند، بسیار چیزها برملا خواهند شد و اگر وجدانی داشته باشند، باید واقعیت‌ها را به خاطر عبرت و شناسایی چهره‌ها به مردم بازگو کنند.

اردوی ملی و تمام نیروهای نظامی و امنیتی افغانستان در بیست سال اخیر به صورت فزاینده دچار ضعف انگیزه و شکست روحی در جنگ شدند. این ضعف و شکست که هرگز مهار و متوقف نشد، عوامل مختلف داشت: فساد گسترده و مهارناپذیر در دولت و در میان مسوولان ارتش و نهادهای نظامی و امنیتی در سطوح مختلف از وزیر تا فرمانده یک قطعه‌ی کوچک، تمایل و انگیزه‌ی جنگ را در میان نیروها از میان می‌برد.

روایت ضعیف در جهت ایجاد انگیزه برای جنگ و پیوستن افراد به ارتش و نیروهای نظامی و امنیتی به خاطر اشتغال و کسب معاش برای مخارج زنده‌گی، نه برای انجام وجیبه‌ی وطنی و ملی. در واقع ارتش دولت افغانستان نه یک ارتش ملی بانگیزه، بلکه یک نیروی معاش‌خوار برای رهایی از بیکاری و فقر بود.

سیاست مبهم، متناقض و پرنوسان کززی و غنی به عنوان ریسان دولت و فرماندهان اعلاى قواى مسلح در مورد جنگ نیروهای نظامی و امنیتی دولت، بحران انگیزه و روحیه را در تمام سال‌های حکومت‌شان در میان این نیروها تشدید کرد.

تعویض و تغییر دائمی در رهبری ارتش و وزارت‌های نظامی و امنیتی و فرماندهان مختلف، به‌خصوص توسط اشرف غنی و انحصار صلاحیت تعیین و تبدیل و ارتقای رتبه در نیروهای نظامی و امنیتی در دستان او، ثبات، اعتماد و روحیه را در ارتش و نهادهای امنیتی دولت در دفاع از نظام و جنگ برای دولت تخریب کرد.

اختلاف سیاسی در درون نظام حاکم سیاسی و دولت در دو دوره انتخابات ریاست جمهوری که پس از منازعات نفس‌گیر و خسته‌کننده به توافق سیاسی میان اشرف غنی و داکتر عبدالله انجمید، روی ارتش و نهادهای امنیتی و نظامی تاثیرات ناگواری وارد کرد. تبعات این اختلافات و کشمکش‌ها که حتا با توافق هم برطرف نمی‌شد، نیروها و نهادهای نظامی و امنیتی را ضعیف ساخت و در برابر آینده و انجام وظایف‌شان به سوی دل‌سردی، بی‌اعتنایی، بی‌روحیه‌گی و شکست برد.

کاهش روزافزون حمایت نیروهای امریکایی به خصوص حمایت هوایی از نیروهای نظامی و امنیتی افغانستان در جنگ پس از امضای موافقت‌نامه‌ی دوحه، آخرین ضربه را برای متلاشی شدن و شکست روحی و روانی یک ارتش و نیروی معاش‌خوار و فاقد انگیزه‌ی ملی، دینی و وطنی وابسته به خارج، وارد کرد. فرانک فن هیپل، از مقام‌های اسبق قصر سفید امریکا و استاد روابط عمومی و بین‌المللی در دانشگاه پرینستون این کشور، می‌گوید: «ارتش افغانستان بیش‌تر به نیروهای نظامی ناتو اعتماد داشتند تا به دولت خودشان. نیروهای نظامی ناتو حدود ۱۰ هزار سرباز خود را از افغانستان خارج کرده بودند، اما حدود ۲۰ هزار پیمان‌کار به‌عنوان تکنسین‌های تعمیر و نگهداری و تأمین‌کننده امنیت سفارت‌خانه‌ها و غیره هنوز از نیروهای هوایی افغانستان پشتیبانی می‌کردند. وقتی این ساختار حمایتی کنار کشید، ارتش افغانستان اعتماد به نفس خود را برای مبارزه از دست داد.

بدون تردید، بخشی از چرایی سقوط حکومت اشرف غنی و جمهوریت، به فساد این حکومت و فساد حاکمان و سیاست‌مداران این حاکمیت و حوزه‌ی جمهوریت برمی‌گردد. اگر کرزی و غنی ریسان این دولت فاسد

بودند و مسوولیت اصلی را در این فساد داشتند، تمام شریکان سفره‌ی حکومت آن‌ها و رهبران و سیاست‌مداران تنظیمی و جهادی حوزه‌ی جمهوریت، شریک این فساد بودند. عامل فساد به‌عنوان یکی از عوامل شکست حکومت غنی و جمهوریتی که با حمایت امریکا و غرب شکل گرفت، نیازی به بحث ندارد و بسیار روشن است.

از میان زمام‌داران، دولت‌مداران و سیاست‌بازان حوزه‌ی جمهوریت، اما اشرف غنی با شیوه‌ی رهبری و مدیریتش که با لجاجت، دروغ‌گویی، بدعهدی، تقلب، فریب‌کاری، تک‌تازی، تعصب و ناکامی در هر دو حوزه‌ی سیاست داخلی و خارجی توأم بود، نقش اصلی را در سقوط و فروپاشی جمهوریت و حکومت خودش بازی کرد.

غنی در هفت سال حکومتش نهادهای دولتی را با ایجاد کمیسیون‌هایی در درون ارگ و زیرمجموعه‌ی اداره‌ی امور، تضعیف و تخریب کرد. با لجاجتش در سیاست خارجی و برخورد با همسایه‌گان، خصومت آن‌ها را بیش‌تر برانگیخت و افغانستان را در سطح منطقه و جهان منزوی کرد.

امریکا و متحدان غربی‌اش این جمهوریت را طی بیست سال با هزینه‌ی هنگفت ده‌ها میلیارد دلاری و حتا به قیمت جان هزاران نیروی نظامی خود،

شکل دادند. این که نقش امریکا در شکل گیری یک دولت ناسالم و فاسد و حاکمیت سیاستمداران فاسد و دزد چه بود، یک بحث جدا است. بدون تردید امریکایی ها نقش مهمی در این فساد داشتند و بخشی از این فساد بودند؛ اما با پشت کردن به این دولت فاسد مورد حمایت خود با امضای موافقتنامه‌ی دوحه، راه را برای شکست و سقوط آن هموار کردند.

امریکا در واقع با امضا در پای موافقتنامه‌ی دوحه با طالبان، پایان عمر جمهوریت و حکومت غنی در افغانستان را اعلام کردند و بر آن مهر تایید زدند. این را مسوولان درجه یک نظامی امریکا، لوید آستین وزیر دفاع، جنرال مارک میلی لوی درستیز، جنرال کنت مکنزی رییس فرماندهی مرکزی نیروهای مسلح ایالات متحده در جلسه‌ی پرسش و پاسخ کمیته‌ی نیروهای مسلح سنای امریکا در ۶ میزان ۱۴۰۰ / ۲۸ سپتامبر ۲۰۲۱ بی پرده اظهار داشتند و حتا آن را شکست استراتژیک برای امریکا خواندند. جنرال کنت مکنزی اظهار داشت: «سقوط حکومت افغانستان ریشه در توافقنامه‌ی دوحه داشت. امضای توافقنامه‌ی دوحه واقعاً تاثیر مخرب بر حکومت افغانستان و نیروهای نظامی اش داشت.»

لوید آستین، وزیر دفاع ایالات متحده امریکا گفت که با تحلیل مکنزی موافق است. او افزود که در توافق‌نامه‌ی دوحه تعهد شده بود که حملات هوایی ایالات متحده علیه طالبان متوقف می‌شود: «بنابراین طالبان قوی‌تر شدند، عملیات تهاجمی خود را علیه نیروهای امنیتی افغانستان شدت بخشیدند و افغان‌ها هفته‌وار تعداد زیادی را از دست می‌دادند.»

اولین شب امارتی ارگ و کابل

اشرف غنی پس از ترک افغانستان ساعت ۱۰ و نیم شب که ملت‌اش اولین شب تاریخی را در زیر پرچم طالبان تجربه میکرد و سیل مهاجرین و بیجاشدگان ولایات به کابل سرازیر شده بود، در یک پیام فیسبوکی، دلایل اصلی فرارش را جلوگیری از وقوع جنگ خونین در کابل، کشتار و ویرانی شهر عنوان کرد.

از سوی رسانه‌های داخلی و خارجی در کنار نام اشرف غنی، واژه‌ی فرار افزوده شد و او را در سر خط‌های اخبار جهان رییس جمهور فراری خطاب کردند. پس از گذشت ۲۴ ساعت از رفتن اشرف غنی، ملا عبدالغنی برادر پیام خوشحالی را ایراد و فتح موفقانه‌ی افغانستان را بر مردم

تبریک گفت. او افزود که ما تصور نمی‌کردیم به این صورت در افغانستان موفقیت بدست بیاوریم. خداوند برای ما پیروزی‌های را نصیب کرد که در دنیا بی مانند است. حالا باید شکر گذار خداوند باشیم و از او راضی باشیم؛ در برابر او باید عاجز باشیم و تکبر از ما سر نزنند. مسوولیت‌های ما اکنون بیشتر شده، چرا که اکنون زمان امتحان و آزمایش ما رسیده است. با گذشت هر روز بیشتر و بیشتر در معرض آزمون قرار خواهیم گرفت تا نشان بدهیم چگونه به مردم خود خدمت می‌کنیم و چگونه امنیت آنها را تامین مینماییم؛ چگونه میتوانیم بر مردم اطمینان بدهیم که در آینده زندگی امن خواهند داشت. بر همه‌ی مردم می‌گوییم که برای ایجاد امنیت و فراهم کردن زندگی بهتر برای آنان در حد توان تلاش می‌کنیم.

و پس از ۲۴ ساعت دیگر از پیام فتح و پیروزی ملا عبدالغنی برادر، معاون سیاسی گروه طالبان، ذبیح الله مجاهد، سخنگوی ارشد طالبان، برای اولین بار در مقابل دوربین رسانه‌های افغانستان ظاهر شد و به کنفرانس خبری در کابل اشتراک ورزید و به پرسش‌های اساسی و بنیادی خبرنگاران پاسخ ارایه کرد.

کنفرانس خبری آقای مجاهد برابر با موقع صرف نان شب ما بود و من مثل شپش به تلویزیون چسپیده بودم تا اطلاعات جدید و نظریات عضو ارشد طالبان، یعنی آقای مجاهد را، مخصوصا در مورد مردمسالاری، حقوق زن و آزادی بیان از زبان خود او بشنوم. خیلی با نرمی و با ادبیات کاملا نرم، سخنانش را آغاز کرد. در قدم نخست از عفو عمومی سخن گفت و همه را از نام رهبری امارت اسلامی بخشید. بعدا افزود که افغانستان دارای یک حکومت قوی اسلامی خواهد بود و طالبان طرفدار و محافظ آزادی رسانه‌ها هستند، مشروط بر اینکه ارزش‌های اسلامی رعایت شود، بی طرفی خود را حفظ کنند و ارزش‌های ملی در نظر گرفته شود. در چهار چوب شریعت به حقوق زنان پای‌بند هستند، زنان بخش کلیدی جامعه هستند و میتوانند کار و تحصیل کنند.

اما پس از گذشت یک هفته معلوم شد که زبان و لهجه‌ی آقای مجاهد، که در مورد آزادی زنان و حق کار و حق تحصیل آنها، سرد و تهدید آمیز بود و بر هیچ زنی حق کار در بیرون داده نشد. زنان دست به اعتراض‌های ضد طالبانی زدند و در مقابل از سوی طالبان مورد ت و

کوب قرار گرفتند؛ صدای شان خفه شد و به همین ترتیب، بر روی شان فضای باز دموکراسی بسته گردید.

عفو عمومی طالبان نیز حقیقی نبود، بل وسیله‌ی بود برای به دام انداختن کارمندان نظامی جمهوریت. چنانچه شاهد گزارشاتی بودم که طالبان خانه به خانه در جستجوی کارمندان نظامی بودند و حتی دو برادر را در لوگر به دلیل نظامی بودن شان به قتل رساندند. شعار طالبان، اسلام بود؛ به قول خود شان هیچ کسی به آنها گفته نمیتواند که قوانین شان چگونه باشد. میگفتند: «ما از اسلام پیروی کرده و قوانین مانرا بر اساس قرآن خواهیم ساخت.»

سقوط کادرهای افغان از هواپیماهای امریکایی

به جز از ترک وطن، دیگر هیچ چاره‌ی برای مردم و جوانان نمانده بود. دو تن از جوانان، که یکی تازه به پوهنتون راه یافته بود و دیگری سال آخر تحصیلش بود و انتظار جشن فراغتش را میکشید، اما با همه‌ی آرمانهای شان، بنابر شرایط پیش آمده، مجبور به ترک افغانستان گردیده، از روی ترس و مجبوری، بر حفره‌ی تایر هواپیما مخفی شده بودند. با

تاسف فراوان، چند لحظه بعد از پرواز، جوانان از هواپیما یکی پی دیگری به زمین سقوط میکنند و با همه چیز، نه تنها افغانستان بلکه با جهان برای همیشه وداع میگویند.

میدان هوایی کابل شکل وحشتناکی بر خود گرفته بود. همه در تلاش بیرون شدن از افغانستان بودند؛ عده‌یی پس از بهتر شدن اوضاع، پلان برگشت دوباره بر افغانستان را نیز داشتند و ترک موقتی میکردند، اما انفجار مرگبار و خونین میدان هوایی کابل، جانهای زیادی را گرفت و بر این داستان شکل و شمایل دیگری بخشید. چنانچه در چهار انفجار پیهم در میدان هوایی کابل دست کم ۲۰۰ تن کشته و بیش از ۳۰۰ تن زخمی شدند. مسوولیت این حمله را رقیب طالبان یعنی داعش بر عهده گرفت. داعش شهید ساخت و طالبان تقبیح کردند.

میدان هوایی کابل برای جوانان، خبرنگاران، فعالین مدنی، سیاست مداران... ، و هنرمندان دروازه‌یی بود برای گریز و نجات از ترس و وحشت؛ دروازه‌ی فرار از افغانستان جهنم گونه. دیوارهای سیم خاردار میدان هوایی کابل برزخی بیش نبود. همه با اندک ترین امکانات در پی ترک وطن بودند. من در این سوی شمال کشور به دست آوردهای چندین

ساله‌ی رسانه‌یی‌ام فکر میکردم، که پیشروی کارهای رسانه‌یی‌ام دیگر ناممکن به نظر میرسید. همه روزه بخاطر جلوگیری از برباد رفتن دستاوردها و اهداف زندگی‌ام می‌اندیشیدم. اهداف دراز مدت و پلانهای که در زندگی بر خود ساخته بودم، با روی کار آمدن حاکمیت طالبان با محدودیت‌های سنگین روبرو شده و تحقق آنها ممکن به نظر نمی‌رسید.

تقسیم اوقات کار و فعالیت‌م و همه چیزم برهم خورده بود، از وقت مطالعه تا دیگر موضوعات روزانه. شبها با پریشانی و سردرگمی، فقط به ستارگان میدیدم تا بخواب میرفتم. به خواب که میرفتم، کابوسهای وحشتناکی میدیدم و در خواب از با بهانه‌های گوناگون از سوی طالبان کشته میشدم. بدینگونه در اوج تشویش‌های روحی و روانی قرار داشتم، اما با این همه، برای انگیزه دادن به دوستان و صنفی‌های پوهنتونم تلاش میکردم. برادرم که از پنج سال به این طرف در امریکا زندگی میکرد و میکند، پیامی ارسال کردم که در قسمت مهاجرتم به امریکا کمک کند:

- سلام!

- خوب هستید!

- نصف افغانستان به امریکا رفت!

اما پاسخ شان این بود: فعلا وقتش نیست تشویش نکو یک روزی حتما در امریکا میباشی!

میروم!؟

در یکی از شامهای تابستانی، که در اوج بی سرنوشتی به سر میبردم و سخت نگران آیندهی اقتصادی و تحصیلیم بودم و از بازار به خانه بر میگشتم، از خواهرم زنگی برایم آمد و با عجله گفت: «خود را زودتر به خانه برسان». با شنیدن این حرف خواهرم، در حالی که به انواع فکرهای مثبت و منفی فرو رفته بودم، به پایه‌های بایسکلم لگد زدم و با عجله خود را به خانه رساندم. به خانه که رسیدم، خواهرم حرف از مهاجرت و پناهنده گی را بر زبان آورد و گفت: «بخاطر همکاریها و فعالیتهای رضا کارانه ات با مرکز تعلیمی اندخوی یا موسسه‌ی ووسف جرمنی (-Afghanistan schulen e.v)، اعضای ارشد کمیته‌ی این موسسه در آلمان و افغانستان لیست کارمندان آسیب پذیر این موسسه را که من هم شامل آن استم، به دولت فدرالی آلمان و به وزارت خارجه آن کشور داده اند تا زمینه‌ی انتقال ما از افغانستان به آلمان را فراهم آورند. خانم مارگا فلادر رییس این

موسسه از وزارت خارجه آلمان در این مورد تاییدی نیز دریافت کرده است.»

حال، لازم است اندکی در مورد موسسه‌ی ووسف و فعالیتهای آن بنویسم: (موسسه‌ی ووسف (VUSAF)، که نام جرمنی آن (Afghanistan Schulen Union of Assistance for) نام انگلیسی آن (Schools in Afghanistan) و نام فارسی آن (اتحادیه معاونت برای مکاتب در افغانستان) میباشد.

این موسسه یک موسسه‌ی خیریه خارجی غیر دولتی، غیر سیاسی و غیر انتفاعی بین المللی میباشد که به اساس تصویب کمیون عالی ارزیابی موسسه‌ی غیر دولتی تحت فیصله‌ی شماره ۲۲۵ مورخ ۱۳۸۵، ۰۵، ۱۲، ۱۳۸۵، ۰۴، ۲۲، ۲۰۰۶ (۲۲۵) مورخ ۲۰۰۶، ۰۴، ۲۲، وزارت محترم اقتصاد جمهوری اسلامی افغانستان ثبت و راجستر گردیده است. این یک انجمن عام المنفعه مقیم در آلمان بوده و هیچ گونه وابستگی به هیچ یک از ارگان‌های حکومتی ندارد. این انجمن در سال ۱۹۸۳ توسط خانم ارزولا نولی (Ursula Nolle) تاسیس شده و از همان زمان تا به حال بصورت متداوم در راه ترتیب و حفظ امکانات تربیه‌ء

دختران و پسران افغانی، در ابتدا در کمپ‌های مهاجرین در پاکستان و از سال ۱۹۸۸ به این طرف در داخل افغانستان فعالیت دارد.

موسسه‌ی ووسف در قسمت کمک برای تعلیم و تربیه‌ی اطفال افغان فعالیت میکند و تقریباً از سه دهه به دین سو در ولسوالی‌های چهارگانه‌ی اندخوی فعالیت گسترده در قسمت تعلیم و تربیه داشته و در این زمینه خدمات بنیادی را تا کنون انجام داده است و جوانان زیادی از کمک‌های زیاد (مکتب، کورس‌های آموزشی انگلیسی، کمپیوتر، آمادگی کانکور، کورس‌های حرفوی، خانگی و غیره بخش‌ها) این موسسه مستفید شده اند. هدف اصلی موسسه‌ی ووسف آماده ساختن شرایط خوبتر برای تعلیم و تربیه اطفال افغان میباشد. اما در پهلوی آن بعضی پروژه‌هایی که برای رفع ضروریات دیگر مهم میباشد از قبیل مهیا نمودن آب آشامیدنی برای شاگردان و کمک اقتصادی برای معلمین و شاگردان از طرف کمیته در طول سال‌های گذشته عملی شده میشود. ناگفته نماند که موسسه‌ی تعلیمی ووسف همیشه با مکاتب همکار بوده و تا حد توان مشکلات مکاتب هر چهار ولسوالی را از قبیل قرطاسیه باب، میز، چوکی، تعمیر و غیره مرفوع نموده است.

مرکز تعلیمی اندخوی یکی از مراکز مهم و مطرح علمی، تعلیمی و تربیتی ولسوالی‌های چهارگانه‌ی اندخوی است که جوانان زیادی را به مقصود کادر رسانده و آنها را با موفقیت‌های پيهم هم‌رایی کرده است. من برای نخستین بار در سال ۲۰۱۱ میلادی به این موسسه شامل شدم و هنر خطاطی را آموختم. در جریان آموزش یک ساله‌ی هنر خطاطی با محیط ماحول این موسسه و از موجودیت دیگر بخش‌ها و کورس‌های دیگر آشنایی بیشتر حاصل کردم. در جریان متعلمی به دلیل نبود استادان مسلکی در بخش ساینس در مکتب با مشکلات زیاد درسی روبرو بودم که در مکتب از مضامین ساینسی سهم چشم‌گیری گرفته نمیتوانستم و در امتحانات با مشکلات روبرو میشدم. بالاخره در سال ۲۰۱۳ به کورس دوره‌ی لیسه از صنف دهم شامل شدم که در آن استادان مسلکی برای مان دروس علمی و عملی ارایه میکردند و من هم در دروس مکتب همکاری بر استادان و در سیمینارها نقش فعالانه‌یی را بازی میکردم. حضور متعلمین از چهار ولسوالی پررنگ بود چون این کورس سهولت‌های بیشتر و بیشتر داشت و از لحاظ اقتصادی به متعلمین مشکلات ایجاد نمی‌کرد. من در جریان آموزش موفقانه‌ی این کورس (۲۰۱۳-۲۰۱۶) کورس‌های

انگلیسی و کمپیوتر را نیز موفقانه خلاص کردم که آموختن شان برایم یک هدف بزرگ بود.

من به دلیل علاقمندی بیشتر به گوینده گی و گردانندگی به محافل فرهنگی مرکز تعلیمی اندخوی زیاد اشتراک میکردم و از کتاب خانهای آنجا استفاده اعظمی میکردم. از آن روزی که نخستین کتاب را از آنجا گرفتم و با دنیای مطالعه رو آوردم و آهسته-آهسته تغییرات زیادی را در وجود خود حس کردم و بر بلند بردن ظرفیت خود تلاش بیشتری کردم. به دلیل فعالیت‌های روز افزون و سخنرانی‌های پیهم، در سال ۲۰۱۶ به عنوان مصاحبه کننده یا گرداننده و همکار تخنیک رادیو ترکستان اندخوی انتخاب شدم. رادیو ترکستان یگانه رسانه‌ی فعال در ولسوالی اندخوی بود، که در سال ۱۳۹۰ توسط بشیر احمد تینچ وزیر پیشین کار و امور اجتماعی و نماینده‌ی اسبق مردم فاریاب در ولسی جرگه به فعالیت آغاز نمود. این رادیو روی فریکونسی ۸۸,۹ اف ام به دو زبان اوزبیکی و ترکمنی با برنامه‌های دینی، اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی قبل از حضور طالبان در ولسوالی‌های چهارگانه‌ی اندخوی نشرات داشت. اما

پس از تحولات از سوی گروه امارت اسلامی تخریب شد و از نشرات باز ماند.

در جریان همین سال در مرکز تعلیمی کورس آمادگی کانکور را به هدف محصل شدن آغاز کردم. کورس آمادگی کانکور سهولت فوق العاده خوبی برای جوانانی بود که مشکلات اقتصادی داشتند و با کمترین هزینه و بدون رفتن به دیگر ولایات با استادان مسلکی در اینجا آمادگی کانکور میگرفتند. سیستم کورس آمادگی کانکور با سیستم دیگر ولایات برابر بود.

جریان فعالیت‌های یک و نیم ساله‌ی رسانه‌یی ام در اندخوی با موفقیت‌های زیادی همراه بود که توانسته بودم برنامه‌های اجتماعی، فرهنگی و سیاسی را گرداننده‌گی خوب کنم و مصاحبه‌های بیشتری و بیشتری را با مسوولین ادارات دولتی، آمرین معارف، مسوولین آموزشگاه‌ها، شخصیت‌های اجتماعی، فرهنگی، علمی، سیاسی، دینی و محصلین ممتاز و لسوالی‌های چهارگانه‌ی اندخوی انجام دهم.

در جریان آمادگی کانکور به یک برنامه‌ی رقابتی تحت عنوان (رقابت مقاله نویسی صلح) اشتراک کردم که مقاله‌ی من در بین مقالات در زون

شمال شامل کتگوری A شد. بعدا من با تشکیل یک محور، تشکری خود را از این موسسه ابراز کردم و تحسین نامه‌ی رقابت را بر کتاب خانه‌ی مرکز تعلیمی به عنوان تحفه تقدیم کردم که کتاب خانه سبب اولین موفقیت من در زون شمال بود.

بعد از رقابت موفقیت آمیز علاقمندی من بر داستان نویسی و نظم گویی بیش تر و بیشتر شد و من تحت نظر استادان سید هاشم جعفری و مرحوم استاد امین متین اندخویی آغاز کردم و مورد تشویق قرار گرفتم. پس از ختم کورس آمادگی کانکور نتوانستم به رشته‌ی مورد علاقه‌ام کامیاب شوم و به پوهنتون به پوهنحی علوم اجتماعی زبان و ادبیات اوزبیک پوهنتون جوزجان راه یافتم که در سال اول درسی به عنوان محصل ممتاز و در مقام اول قرار گرفتم و به صفت نماینده‌ی صنف در پوهنحی علوم اجتماعی انتخاب شدم و همچنان با موجودیت تجارب بیشترم در کارهای رسانه‌ی اندخوی، در جوزجان فعالیت‌های رسانه‌ی را دوباره آغاز کردم که وظیفه‌ی گویندگی اخبار و مصاحبه را موفقانه پیش میبردم.

در جریان محصلی در سال ۲۰۱۸ فعالیت‌های ولایتی را آغاز کردم که بیشتر در ولایت جوزجان و بلخ انجام میدادم. از سال ۲۰۱۸ تا پایان ۲۰۱۹ به نمایندگی از ولسوالی‌های چهارگانه‌ی اندخوی در برنامه‌های بیشتری اشتراک کردم که همه‌اش بر دست آوردها ظرفیت اطلاعات، ارتباطات افغانستان شمول تاثیر عمیقی داشت. برنامه‌ها قرار زیر:

- نشست رهبران آینده روی اهداف توسعه‌ی پایدار سازمان ملل متحد

- سمپوزیم ملی و مدیریتی جوانان بلخ

- شبیه سازی سازمان ملل متحد بلخ

- برنامه‌ی مشترک جرگه آزاد بی بی سی دری لندن و تلویزیون ملی

افغانستان

- شبیه سازی لویه جرگه‌ی افغانستان...

در سال ۲۰۱۹ در دو رقابت بزرگ عکاسی (محیط زیست و خبری)

در سطح ولایت جوزجان دو بار مقام اول را از آن خود کردم که این تاثیر

مطالعه‌ی پیهم است که با هنر عکاسی بیشتر بر طبیعت نزدیک باشم و

همچنان موضوعات تاریخی را تحقیق و عکاسی کنم که با نسل فعلی و

آینده شریک کنم. در زندگی با چالش‌های خیلی بزرگی روبرو شده‌ام.

زمان را خیلی دوست دارم عشق من است. با گذشتن اش مرا استوار و قوی تر میکند و بر مشکلات راه حل پیدا میکند و دلم را نرم میکند. همه چیز میگذرد. هیچ زمانی به یک منوال باقی نمیماند. همه چیز شدنی است. هر ثانیه یک فرصت الهی است.

در رابطه به کمک‌های بشر دوستانه‌ی این موسسه هر قدر هم که بحث شود کافی نیست. موسسه‌ی ووسف در روزهای سخت اقتصادی دست جوانان را گرفت و آنها را بر پیشرفت تعلیمی و علمی تشویق کرد. امروزه بیشتر جوانان به شمول خودم مدیون همکاری‌های همه جانبه‌ی مرکز تعلیمی هستیم. من به دلیل هدفمند بودنم و بخاطر تبدیل شدن یک شخص توانا، مرکز تعلیمی را خانه دوم خود خطاب میکنم و این موسسه در سطح فاریاب بزرگترین خدمت را بر جوانان عرضه کرده است که هیچ خدمت اش بی تاثیر نبود، نیست و نخواهد بود.

همچنان ضرورت ادامه کمک حس میشود. عده‌یی از جوانان ما به دلیل مشکلات اقتصادی شرایط محصلی را به گونه‌ی خوب تجربه نمیکنند که آنها هم تا حد امکان تحت پوشش همکاری‌های اقتصادی این موسسه قرار بگیرند.

اثرات مثبت این موسسه برای تعلیم و تربیه به مراتب بیشتر است. در گذشته‌ها مکاتب و شاگردان با کمبود معلمین مسلکی روبرو بودند. این موسسه توانست با ایجاد کورس‌های دوره‌ی صبحانه و بعد از ظهر، مشکلات درسی متعلمین مکاتب و لسوالی‌های چهارگانه‌ی اندخوی را حل و همچنان از طریق برگزاری سیمینارها بر معلمین تا حد امکان مرفوع کند. انتخاب اسیستانت از مکاتب دور دست اندخوی بر هر معلم مرکز تعلیمی تاثیر خوبی وارد کرده است که هر اسیستانت آموخته‌هایش را در مکاتب بر شاگردان ارایه میکند. ایجاد کارگاه بر خانم‌ها و در قبال او کورس‌های سواد آموزی هم بر تعلیم و تربیه نقش بیشتری داشته است. بر فعلا در ولسوالی‌های چهارگانه اندخوی هیچ مشکلی در قسمت نبود مکتب به چشم نمیخورد و در همه جا سقف تعلیم ساخته شده و وسایل نیز موجود است.

این موسسه پس از تحول اخیر کشور، پس از اندکی زمان دوباره توانست با چهره‌های جدید به پای خدمت گذاری اش بیايستد و برای انجام پروژه های عام المنفعه آستین خود را بالا کند.

حال، باز میگردیم به اصل مطلب:

با شنیدن این حرف نو مبنی بر مهاجرت از خواهرم، بدون هیچ عکس العمل هیجان آمیزی، گفتم: «خووووو» و رفتم طرف یخچال تا آب بنوشم. از آن شام به بعد، اشتها و برنامه‌ی خوابم مختل شد. در وقت غذا خوردن در یک دسترخوان با همه‌ی اعضای خانواده‌ام، کشتی فکرم بر دریای غم دو عزیزم، یعنی مادر و پدر جانم، غرق میشد و چند لحظه‌یی دوری از این دو عزیزم را تصور میکردم و اشک‌هایم بر چشمانم حلقه میزدند و بغض گلویم میفشرد. از یک طرف مزایا و امکانات وسیع و زیبایهای آلمان فکر میکردم و این فکر خوابم را از چشمانم میدزدید و بار بار شبکه‌ی اطلاعاتی گوگل را با نوشتن زیبایهای کشور آلمان جستجو میکردم و کنجکاو آن شده بودم که زندگی در کشوری چون آلمان چگونه خواهد بود. آنچنانیکه وقتی یک فرد دهاتی و دهکده نشین به شهر بیاید، حس متفاوتی برایش دست میدهد، دل من نیز گاهی به یاد رفتن به خارج و پرواز با طیاره، که چیزهای تازه‌یی برایم بود و تجربه‌اش را از قبل نداشتم، خوش میشدم، اما این خوشی، موقتی میبود و زمان زیادی را نمی‌پایید و باز کشتی دلم را به دریای استرس‌ها سوق میداد.

پرنده‌ی حس و علاقه‌ی ماندن در زادگاهم، در اندخوی زیبایم و در قلب آسیا (افغانستان)، از باغ وجودم پرواز کرده بود و علاقه‌ی ماندن در افغانستان و فعالیت کردن در آنجا را از دست داده بودم؛ چون دریچه‌های امید در وطن همه برایم بسته شده بودند. بیشتر از صد رسانه از نشرات باز مانده بود. فشار طالبان بر سر کارمندان رسانه‌ها، چون من، که همیشه از حقوق بشر، آزادی فردی و دموکراسی حرف میزدند، خیلی‌ها زیاد بود. به نقل از یک تن از فرماندهان بزرگ طالبان، هر کسی از دموکراسی بنویسد و یا در حمایت از آن صدا بلند کند، دستگیر میشد و به زندان سیاسی انداخته شده و مورد مجازات سنگین (شلاق کاری) قرار می‌گرفت. در عالم بی سرنوشتی به سر می‌بردم و هیچ اثر از روشنی در فضای شهر و کشورم دیده نمیشد. به عنوان یک جوان نو وارد و اما سخت شیفته‌ی دنیای رسانه‌ها، صدایم خاموش ساخته شده بود. فقط و فقط اوضاع را نظاره می‌کردم، مثل صحنه‌های یک فلم تراژیدی، هر روز اتفاقات عجیبی در قسمتهای مختلف افغانستان رخ میدادند. فقط یک امید داشتم و آن اینکه مهاجرت کنم و فصل بعدی زندگیم را در بیرون از مرزهای افغانستان آغاز بکنم. اگر میماندم، سرنوشتم معلوم بود و زمینه‌ی رشد و پیشرفت در

عرصه‌ی کارهای رسانه‌یی‌ام برایم میسر نبود؛ آزادیم در بیان حقایق سلب شده باقی میماند؛ میماندم در عالمی از محدودیت‌هایی که حتی نفس کشیدن هم برایم دشوار میبود.

آلمان فهرستی از ده‌ها هزار نفری را تهیه کرده بود که در آن شهروندان آلمان، کارمندان افغان در نهادها و سازمان‌های آلمانی و گروه‌های در معرض خطر، چون فعالان حقوق بشر و خبرنگاران شامل بودند. لیست اعضای ارشد مرکز تعلیمی اندخوی نهایی شده و در بالای میز وزارت خارجه‌ی آلمان قرار گرفته بود و همه‌ی مان اطلاعات تاییدی در این خصوص را از سوی آن وزارت دریافت کرده بودیم. نظاره‌گر تیلیفون‌های همراه مان بودیم تا اطلاعات و هدایات لازم مراحل بعدی از سوی وزارت خارجه‌ی آلمان برای چگونگی خروج ما از افغانستان داده شود.

صبح روز چهارشنبه ۱۰ سنبله صبح وقت تصمیم رفتن به شبرغان را گرفتم تا لوازم خود را از آنجا (لیلیه خصوصی) جمع کنم و به خانه انتقال بدهم. بخاطر شیوع ویروس کرونا، پوهنتون‌ها از سوی وزارت تحصیلات عالی برای دو هفته تعطیل شده بود و من لوازمم را با خود به اندخوی

آورده نتوانسته و اتاق خود را قفل کرده و به خانه برگشته بودم، اما تعطیلات با گذشت زمان به دلیل شیوع بیشتر کرونا و مسایل امنیتی به درازا کشانیده شده بود. بعد از رسیدن به شیرغان به صنفی پوهنتونم، بنام بصیر، زنگ زدیم تا رکشایش را بخاطر انتقال لوازمم از لیلیه تا بندر اندخوی بیاورد. لحظه‌یی نگذشته بود که او با رکشایش در پیش چشمانم در کوچه‌ی پوهنتون ظاهر شد. بعداً با یکی از صنفی‌های پوهنتون ما نسیم بیک دیداری کردیم و او ما را بر چای صبح بر خانه‌اش دعوت کرد و قبل از اینکه برای جمع‌آوری لوازمم به لیلیه بروم، با صنفی‌هایم به شهر برآمدم تا بکس سفری بخرم. به دوکان بکس فروشی رفتم و قیمت بکس‌ها را پرسیدم. در حالی که بکسها را میدیدم، از دوکاندار در مورد حال و هوای بازار پرسیدم، که او با یاس و ناامیدی گفت: «روزانه ده‌ها بکس سفری میفروشم، که همه‌ی خریدارهای آنان جوانان تحصیل کرده استند.» من هم گفتم که یک بکس بزرگ سفری برایم بدهد. بکس سفری خریدم و با خدا حافظی از دوکان بیرون شدم.

با صنفی‌هایم طرف لیلیه‌ام روانه شدیم و من از پشت لیلیه‌ام خیلی‌ها دق شده بودم، از پشت تماشای بازی‌های فوتسالش، از پشت درس خواندن

در پارک‌های سرسبز و مهمتر از همه، از پشت قصه‌های شیرین گارد لیلیه‌ی ما غلام تاغه (غلام ماما). به لیلیه که رسیدیم، فضایش را سکوت احاطه کرده بود. در میدان زیبایش بازیکنان فوتبال با بلوس‌های رنگارنگ دیده نمیشدند و مثل گذشته‌ها از میدانش صداها‌ی گول-گول به گوش نمیرسید. غلام تاغه را دیدم و پس از احوالپرسی، با عجله و هیجان خاصی خواستم طرف اتاقم بروم و چند دقیقه‌ی روی تختم بشینم و خاطراتم را تازه کنم، اما غلام تاغه با گفتن «صبر کو مبین خان»، از جیب خود تیلفونش را بیرون کرد و بر شخصی زنگ زد و گفت: «قاری صاحب، به همسر و دختران تان بگویید که چند لحظه‌ی از اتاق بیرون شوند و در یک گوشه‌ی دیگر قرار بگیرند. صاحب اتاق نمبر یک آمده تا لوازمش را با خود ببرد.» من از سخنان غلام تاغه به درستی به چیزی پی نبردم و خواستار جزییات بیشتر در موضوع شدم. غلام تاغه توضیحات داد و در مورد نبردهای سنگین سرپل و در مورد مهاجرین برایم گفت، که به دلیل نیافتن سرپناه، با شکستاندن قفل‌ها به اتاق‌های لیلیه‌ها داخل شده اند و به سرمیبرند. در مورد شخصی که در تیلفون با او صحبت کرد برایم گفت.

او ملا امام مسجد لیلیه‌ی ما بود و من نیز یکی از مقتدیان او بودم؛ او قرائت منحصر به فردی داشت و از قرائت‌هایش خیلی‌ها لذت می‌بردیم. داخل اتاقم شدم و با قاری صاحب چند لحظه‌یی قصه کردیم و او در مورد جنگ‌ها و مهاجرتش و اقامتش در لیلیه برایم گفت. قصه‌های جنگ و مهاجرتش چیز تازه‌یی نبود و برایم عادی بود. زمانی که در مورد بی‌پولی و عدم توانش در پرداخت کرایه‌ی خانه‌اش گفت، خیلی‌ها غمگین شدم و با پس از سکوتی گفتم: «زندگی کافران را بی‌بی و زندگی اسفبار این ملا امام مسلمان را. هی خدا!!» زمانیکه بغضم گلویم را بگیرد، حرف نمی‌زنم تا جلواشک چشمانم را بگیرم؛ چون مادرم از طفولیت برایم یاد داده‌اند که مردها گریه نمی‌کنند. من همیشه بدون صدا گریه می‌کنم؛ گریه‌ی در دل.

لوازم خود را جمع کردم و از لیلیه بیرون شدم. صنفی‌هایم تا بندر اندخوی مرا رساندند. در آخر، ضمن سپاسگزاری، برای آخرین بار همراه‌شان خدا حافظی کردم و در مورد رفتنم به خارج از کشور گفتم: «رفتن من نهایی شده است؛ نگرانی من طالبان است که اگر اجازه خروج را ندهند باز؟»

۳۱ آگست، تاریخ پایان حضور ۲۰ ساله‌ی نظامی ایالت متحده‌ی امریکا در افغانستان، مخصوصاً فرودگاه کابل، تعیین و روی آن توافق دوجانبه‌ی میان امریکا و طالبان صورت گرفته بود. نبود حضور نیروهای امریکایی در فرودگاه کابل، خروج هجرت کنندگان از طریق فرودگاه را دشوارتر میساخت.

هایکو ماس وزیر خارجه‌ی آلمان در ۲۸ آگست سفرش را به پنج کشور منطقه (اوزبیکستان، پاکستان، تاجیکستان، ترکیه و قطر) برای گفتگو و رایزنی درباره‌ی چگونگی خروج همکاران محلی و شهروندان تحت خطر از این کشور آغاز کرد.

آقای ماس در سفر به اوزبیکستان از مقام‌های این کشور خواست تا در زمینه‌ی انتقال شهروندان آلمان، کارمندان محلی آلمان، و نیز شهروندان آسیب پذیر افغانستان از این کشور کمک کند. مقام‌های اوزبیکستانی نیز در این زمینه اعلام آمادگی کردند. آقای ماس برای خبرنگاران همچنان گفت: «اوزبیکستان ابراز آمادگی کرده است تا مرزهایش را به روی افغان‌هایی باز نگهدارد که از ترس طالبان کشورشان را ترک میکنند. آقای ماس در پایان سفرش به کشورهای همسایه‌ی افغانستان و منطقه، از

احتمال بازگشایی سفارت کشورش در کابل خبر داد. او این اقدام را مشروط بر بهبود شرایط سیاسی و امنیتی کرد. او گفت که خواست‌های آلمان از طالبان، رعایت حقوق بشر است.

مرزی که قرار بود با عبور از آن به کشور دومی میرفتم، معلوم شده بود، یعنی مرز اوزبیکستان. کشوری که در آن، قصد خواندن ماستری را داشتم و حالا حوادث پیش آمده در کشورم مجبورم ساخته بود تا پوهنتونم را در سال آخر آن ترک کنم و از جغرافیای آن کشور فقط برای عبور رو به سوی مهاجرت به یک کشوری دور، یعنی آلمان، بهره ببرم.

حکومت فدرالی آلمان وعده‌ی صد در صدی مبنی بر اخراج شهروندان آسیب پذیر همچون ما از افغانستان را داده بود، اما بنا به وضعیت نامساعد، وعده‌ها در وقت معینه عملی نمیشد و خروج ما به تعویق میافتاد. من هم در عالم بی سرنوشتی روزها را با لحظه شماری سپری میکردم. شبها را بر روزها ترجیح میدادم؛ چون شبها با سکوت همراه بود. به تفکر فرو میرفتم و در کوچه و پس کوچه‌های خیال قدم میزدم.

جامعه‌ی افغانستان در عمل یک جامعه‌ی کاملاً مردسالار شده بود و آیدیولوژی سنت‌گرایانه‌ی طالبان، به زنان با چشم حقارت مینگریست و

آنان را از رهگذر اجتماعی در جایگاه پایینتر از مردان قرار میداد. جامعه‌ی جهانی در انتظار اعلان کابینه‌ی جدید و حکومت همه‌شمول امارت اسلامی بود تا پس از آن تصمیم روی به رسمیت شناختن آنان را بگیرد. با اعلان حکومت سرپرست تک قومی و پشتون محور، افزون بر عصیت جنسی، عصیت قومی طالبان نیز برملا شد. چنانچه در کابینه‌ی شان، ملا محمد حسن آخوند به حیث سرپرست وزیرالوزرا (نخست وزیر)، ملا عبدالغنی برادر معاون نخست وزیرالوزرا، ملا هدایت الله بدری سرپرست وزارت مالیه، ملا خیرالله خیرخواه سرپرست وزارت اطلاعات و فرهنگ... و غیره تعیین شدند؛ نه از حکومت فراگیر و همه شمول - آن گونه که برخیها انتظار داشتند و از آن حرف میزدند - خبری بود و نه هم از سهم زنان در بدنه‌ی حکومت شان. انتظار بر این بود که شناخت طالبان از سوی جامعه‌ی جهانی منجر به برقراری ارتباطات قوی و دوستانه‌ی دیپلماتیک میان دولت طالبان و کشورهای دیگر شود تا اقتصاد بیمار افغانستان بهبود یابد و به سفره‌ی مردم تغییرات مثبت و لازمی رونما گردد.

بانک‌ها با نبود پول کافی به خطر جدی مسدود شدن مواجه شد؛ وزارت زنان ملغا شد و به زنان حق کار در بیرون از خانه داده نشد؛ به دروازه‌های

بیشتر از ۱۰۰ رسانه قفل زده شد؛ از دختران حق تعلیم و تحصیل گرفته شد؛ بدین ترتیب، همه چیز تغییر جهت داده بود. خبرنگاران، جوانان تحصیل کرده، معلمان، ماموران دولت و غیره از بیکاری خانه نشین گردیده و یا هم به کارهای شاقه روی آوردند و عده‌ی بزرگی هم وسایل خانگی خود را به فروش گذاشته، در صدد ترک وطن و رفتن به مهاجرت برآمدند. مردم به غم سفره و شکم‌شان افتیده بودند و همه از ناتوانی اقتصادی‌شان مینالیدند؛ معلمان که قشر مهم و اما آسیب پذیر در افغانستان اند، از عدم دریافت معاش دو ماهه‌ی شان شکایت میکردند؛ بیجاشدگان ولایات قندز، تخار، بدخشان که به کابل آمده بوند، دوباره به جاهای خودشان رفتند، چون در کابل دیگر آن دولت و موسسات خیریه‌ی خارجی نبودند که کمک‌های بشردوستانه به اختیارشان قرار دهند. از سوی دیگر، جنگ با جبهه‌ی مقاومت در دره‌های پنجشیر، که مزاحم و تهدید بالقوه به طالبان به شمار میرود، دوام داشت و به شدتش افزوده میشد. آینده‌ی افغانستان مبهم بود و هیچ یکی از آگاهان امور از بهتر شدن

اوضاع افغانستان حرفی به زبان نمی آورد. طالبان مغرور فتح و پیروزیهای بزرگشان شده بودند و از موضع خود عقب نشینی نمیکردند.

شروع عقب گرد دیگری برای زنان افغانستان

تاریخچه‌ی تحریک طالبان با نگاه تبعض آمیز نسبت به زنان آغاز شده است. این گروه در طول تاریخ خود، به زنان به عنوان موجود ناقص در جامعه نگریسته و هیچ وقتی از توانایی‌های آنان تعریف مثبتی نداشته اند. طالبان، با ورودشان به کابل با یک ایدیولوژی زن ستیزانه، هیچ نقشی برای زنان قایل نشدند و هیچ طرحی برای حفظ دستاوردهای بیست ساله‌ی آنها نداشتند. وزارت زنان را از کابینه حذف نموده، وزارت دعوت و ارشاد و امر به معروف و نهی از منکر را جایگزین آن ساختند. با گفتن: «در خانه بمانید»، آنها را به چارچوب خانه حبس نمودند تا آنها به نیازهای جنسی همسرشان به خوبی رسیده گی کنند، به زاد و ولد پردازند و سایر امورات خانه را بر دوش بکشند.

در روزهای اول سقوط کابل، بیشترین زنان مدافع حقوق بشر، فعالین مدنی، خبرنگاران، سینماگران، آوازخوانان با گفتن: «طالب تغییر نکرده»،

افغانستان را به مقاصد مختلف اروپا و امریکا ترک کردند. زنان دیگری که قرار را بر فرار ترجیح داده بودند و یا هم نتوانستند ترک وطن کنند، خواسته‌های شان مورد قبول طالبان قرار نگرفت. پس از چند هفته، تنور تظاهرات و مبارزات زنان سرد شد. طالبان در تظاهرات کابل بر علیه زنان گاز اشک آور استفاده کردند، حقوق بشر را نقض و بالای زنان بد رفتاری کردند. طالبان به جستجوی خانه‌های برگزار کننده گان اصلی تظاهرات ضد طالبانی پرداختند. زنان هم تغییر موقعیت دادند و به جاهای مختلف پنهان شدند. باز هم مثل همیشه، میدان در دستان طالبان باقی ماند.

زنان که نیم پیکر جامعه را تشکیل می‌دهند، کم از کم نیمه‌ی این نیم پیکر، تنها نان آوران خانه‌های شان نیز بودند. آنان با عرض شکایات از سیاست تعصب آمیز و خرافاتی طالبان نسبت به زنان و فقر مالی شان، روزها در پیشروی دروازه‌ی وزارت زنان صف بستند و صدای شان هیچ شنیده نشد. طالبان به جای چیدن ابروی جامعه، چشمهای جامعه را کور کردند و این یک فاجعه‌ی بزرگ و یک مرحله‌ی سیاه در تاریخ پیشرفت زنان افغانستان است. آینده‌ی زنان مبهم بود و نزدیک به هفتاد و پنج هزار معلم زن حبس خانگی شدند و اگر برای حق طلبی و یا برای آغاز دروس بالاتر

از صنف شش اقدام می‌کردند، زندانی سیاسی طالبان می‌شدند. کسی در حمایت از حقوق زن حرف می‌زد، طالبان عکس العمل شدید از خود نشان می‌دادند و همواره با عینک بدبینی به سوی زنان می‌دیدند.

بدین ترتیب، تسلط دوباره‌ی طالبان پس از بیست سال، شروع عقب‌گرد دیگری برای زنان افغانستان شد. چنانچه برای دختران اجازه‌ی رفتن به مکتب فقط تا صنف ششم داده شد. زنان از سن ۱۵ به بالا اسیر چهاردیواری خانه‌های شان شدند و اجازه‌ی کار در بیرون از سوی طالبان برای شان داده نشد. قرار اطلاع در اینجا می‌خواهم قضیه‌ی را نقل کنم و آن اینکه: زن جوانی بنام مرسل در مسیر شاهراه بادغیس-هرات از موتر پایین آورده شده و به جرم اینکه در بخش ریاست امور زنان افغانستان وظیفه می‌کرد، توسط طالبان به طرز فجیعی در کنار جاده تیر باران شد؛ او در حالی که چادر پوشیده بود، هویتش در یک ایستگاه بازرسی موترها توسط طالبان کشف و در کنار جاده کشته شد.

قوانین امارت اسلامی

این سو در شمال کشور، در ولسوالی شیرین تگاب فاریاب نیز طالبان قوانین را وضع و به مردم اعلان کردند که دوکانداران اجازه‌ی فروش لباس و لوازم آرایشی به زنان را ندارند. فروش گوشت مرغ خارجی ممنوع. جوانان فوتبالیست از پوشیدن لباس‌های ورزشی خودداری کرده هنگام ورزش، پیران تنبان بپوشند. زنان در صورت حضور بدون محرم شرعی در خیابانها، شلاق خواهند خورد.

در جنوب افغانستان، طالبان در ولایت هلمند، سلمانی‌ها را از تراشیدن و یا اصلاح ریش منع کردند و آنرا خلاف تفسیر خود از شریعت خواندند. مقررات مذهبی طالبان هرکسی را که از این قانون تمرد کند به مجازات تهدید کرد. برخی از سلمانی‌ها در کابل نیز میگفتند که دستورات مشابهی را دریافت کرده اند. این دستورالعمل به معنی بازگشت مقررات سختگیرانه‌ی دوره‌ی بیست سال پیش طالبان است.

طالبان از زمان دستیابی به قدرت، به مجازات سخت مخالفان خود دست زدند. آنان چهار تن را در غرب کشور، در هرات، متهم به آدم ربایی کرده و پس از کشتن، آنان را در یکی از چوک‌های هرات به دار آویختند.

در کاپیسا مسوولان کمیسیون دعوت و ارشاد طالبان در مکتوب رسمی به شهروندان ولسوالی نجراب این ولایت دستور دادند که جوانان مو و ریش خود را انگلیسی، امریکایی، و فرانسوی اصلاح نکنند و تراشیدن ریش گناه کبیره است. جالب ترینش اینکه دختران لباس رنگه نپوشند، عطر استفاده نکند، بوت کوری بلند نپوشند تا جلو تحریک پسران جوان گرفته شود. آنان همچنان استفاده از تیلفون‌های دوربین دار از سوی خانم‌ها را نیز ممنوع قرار دادند.

- ۱ - افراد تارک الجماعت و تارک الصلات نام‌های شان از طرف ملا امام نوشته و شناسایی کنند.
- ۲ - سرودخوانی و فلم‌های غیر اخلاقی در تیلفون‌های جوانان جدا ممنوع است.
- ۳ - از ملا امام مسجد جدا تقاضا می‌گردد که در باره‌ی جهاد به دلیل قرآن و احادیث نبوی ص واضح سازد.
- ۴ - از ملا امام مسجد جدا تقاضا میشود که باید در روشنی قران و حدیث نبوی ص حجاب اسلامی را بر مردم واضح سازد.

- ۵- از تمام دریوران موتر داران جدا تقاضا می‌گردد که زنان بی حجاب و بدون محرم شرعی را بر موترهای خود سوار نکنند.
- ۶- زنان و دختران نباید بدون محرم شرعی به جایی سفر و یا مهمانی بروند. حجاب اسلامی را مراعات کنند.
- ۷- سرلیچ‌ها باید کلاه بر سر کنند خصوصا در وقت نماز.
- ۸- بردن عیدی، براتی، نوروزی، برای عروس خانم‌ها ممنوع می‌باشد.
- ۹- فیر نمودن در مراسم عروسی ممنوع می‌باشد. خرچی و مصارفیکه از داماد گرفته می‌شد، اکنون منع می‌باشد در عروسی و نامزادی خراجانه از قبیل برنج، روغن، گوشت، ترکاری، و امثال آن. حد اکثر کسانیکه به خواستگاری می‌روند ۲۰ نفر مرد و ۱۴ نفر زن باید باشد. از نزدیکان بچه خیل در جریان مراسم عروسی رواج کیک خوری، نوشابه باب ممنوع می‌باشد.
- ۱۰- در مراسم عروسی مواد خوراکیه برنج، قورمه، نان خشک کافیت.
- ۱۱- گرفتن طلا برای عروس خانم از طرف داماد فرمایشی نبوده در صورت امکانات مشکلی وجود ندارد.

همچنان طالبان در مناطق و ولسوالی‌های ولایت غزنی مقررات تازه‌یی را برای پوشش آموزگاران زن و دانش آموزان دختر در مکاتب وضع

کردند. بر اساس این مقررات، آموزگاران زن باید بدون آرایش به مکاتب بروند و دانش آموزان دختر نیز لباس تنگ نپوشند و همچنان پسران باید شلوار نپوشند و به جای آن، لباس سنتی بپوشند. رنگ لباس دانش آموزان پسر باید سفید باشد و کلاه سفید نیز بر سر کنند. در کنار اینکه طالبان، محدودیت در نحوه پوشش دانش آموزان وضع کرده بودند، در مضامین درسی نیز تغییراتی را ایجاد کردند و معلومات مدنی را حذف و به جای آن تفسیر قرآن را جایگزین کردند. ساعات درسی علوم اجتماعی، از جمله زبان انگلیسی را کاهش داده و به جای آن ساعات درسی مضامین اسلامی را بیشتر کردند. یک تن از اعضای ارشد طالبان گفت، اشتغال زنان در بانک‌ها و موسسات رسانه‌یی که طی دو دهه پس از دوران قبلی طالبان افزایش چشم‌گیری یافته بود، ممنوع است. به گفته‌ی او، تماس بین زنان و مردان در بیرون از محیط خانه فقط در مواقع استثنایی مثل مراجع زنان به یک پزشک مرد مجاز خواهد بود. او گفت: «بدیهی است که ما به زنان در برخی از مشاغل مشخص مثل آموزش و پرورش و خدمات درمانی نیاز داریم. ما برای زنان نهادهای جداگانه، بیمارستان‌های جداگانه، مدارس و شاید دانشگاه‌های جداگانه تاسیس خواهیم کرد.»

سرپرست وزارت تحصیلات عالی، پس از معرفی به عنوان وزیر، گفت که زنان حق دارند در دانشگاه‌ها تحصیل کنند ولی باید از مردان تفکیک شوند و در بین صنف شان پرده باشد. در هفته‌های پس از تصرف قدرت توسط طالبان دسته‌ی کوچکی از زنان در کابل و ولایات دیگر در اعتراض به این محدودیت‌ها و در دفاع از حق تحصیل و اشتغال تظاهرات کردند. این اعتراضات با واکنش جدی طالبان روبرو شد و در برخی موارد تجمع اعتراض کننده گان با تیر اندازی هوایی و تهدید مسلحانه و فیرهوایی متفرق شد.

در تلویزیون ملی افغانستان، طالبان با پخش برنامه‌های دینی، نشرات ۲۴ ساعته داشتند و گاهی هم ویدیوهای ارتش شانرا نشر میکردند و قدرت شانرا بر جهانیان به نمایش میگذاشتند. یک تن از گردانندگان عضو طالبان در تلویزیون ملی اولین دستورات از قوانین عمومی طالبان را تحت کمیسیون شریعت اعلام کرد که موسیقی در مراکز تجاری و هتل‌ها و موترها ممنوع است. اگر نوار موسیقی در مغازه پیدا شود، صاحبش زندانی خواهد شد، مغازه هم تعطیل خواهد شد. این فرد وقتی آزاد خواهد شد که پنج نفر ضامن او شوند.

رسانه‌ها از ترس این اعلامیه، از نشر موسیقی - چه غربی و چه شرقی، به شمول افغانی - خود داری میکردند و در عوض، سرودهای دینی و مذهبی نشر میکردند. بعضی اوقات که برای خرید بر بازار اندخوی میبرامدم، شاهد پخش نعت‌ها در فروشگاه‌ها نیز بودم. روزی در دوکان یکی از صنفی‌های دوره‌ی مکتبم بنام هارون، در حالی که از خاطرات شیرین گذشته یاد میکردیم، یک طالب داخل دکان شد و با شنیدن نعت، با گفتن الحمد لله، به توصیف و تمجید پرداخت.

موارد زیادی شامل قوانین طالبان بودند، از جمله مواردی چنین تصریح میکرد: بمجرد استماع آذان، بر همه لازم است برای ادای نماز به مسجد بروند؛ باید مغازه‌ها مسدود و داد و ستد ۱۵ دقیقه پیش از وقت نماز قطع شود. اگر کسی در این زمان در مغازه‌اش پیدا شود، زندانی خواهد شد و وقتی آزاد خواهد گردید که پنج نفر ضامن او شوند و گرنه بازداشتش ده روز ادامه خواهد یافت. استفاده از موسیقی یا رقصیدن در مجالس عروسی ممنوع است و در صورت تخلف، بزرگ خانواده دستگیر و مجازات خواهد شد. دوختن لباس زنانه توسط مردها و اندازه گیری بدن زنان توسط خیاط مرد، ممنوع است و تخلف کننده به زندان خواهد افتاد.

این همه قوانین و مقررات، اکثراً عملی نمیشد و طالبان در تحمیل آن بالای مردم چندان موفق نبودند. چنانکه در صورت دستگیری از سوی طالبان، مردم در بیشتر موارد با پرداختن پول، خود را از چنگ طالبان رها میساختند. همه چیز با پول حل میشد.

فقر و تنگدستی مردم در آستانه‌ی زمستان

با نزدیک شدن زمستان، زندگی مردم را گرسنگی قریب الوقوع تهدید میکرد. امید به رسمیت شناخته شدن طالبان از بین رفته بود و طالبان در یک سردرگمی قرار گرفته بودند. جهان برای کمک مالی برای طالبان پیش شرط‌هایی، همچون: رعایت حقوق بشر و اجازه‌ی دختران بر تعلیم و تحصیل و غیره گذاشته بود، اما طالبان به قول خودشان نیازی بر دست‌گیری کسی نداشتند و خدا را داشتند که مشکل گشای همه‌ی مشکلاتها بود. وضع امنیتی خوب بود و اما وضع اقتصادی بحرانی. من در فکرنان آوران خانه همچون معلمان، کارگران، ماموران دولت، کراچی وانها، دستفروشان و غیره بودم. چنانکه متأسفانه شاهد موارد خرید نان قاق برای خوردن از سوی کسانی بودم که برایم غیر قابل تحمل و فوق‌العاده یک مسئله‌ی تراژیدی بود و من آن را هرگز فراموش نخواهم کرد، اما

نیکبختانه که در این جهان دستان توانمند مهربان هم پیدا میشوند که در حالات دشوار دستان نیازمند را میگیرند. گذر زمان برای معلمین، دشوار و نفس گیر شده بود. در چنین حالتی، موسسه‌ی ووسف جرمی دست یاری به معارف، سواد آموزی و کودکستانهای اندخوی دراز کرد و به فی نفر از پرسونل مکاتب ولسوالی‌های چهارگانه‌ی اندخوی مبلغ ۴۰۰۰ افغانی پول نقد توزیع نمود، که من بعدا به مرکز تعلیمی رفتم و از این اقدام بشردوستانه‌ی ووسف از مسوول اجراییه‌ی آن، انجنیر فهیم نعیمی معلومات گرفتم. به قرار معلومات حاصله، تعداد اشخاص ادارات مربوطه به یک هزار و پنجصد و هفتاد و نه تن بالغ میشد که در مجموع ۶۳۱۶۰۰۰ افغانی توزیع شده بود.

این اقدام متفاوت در سطح افغانستان بود که همچو نهادی توجهی بر قشر آسیب پذیر اهل معارف کرد.

در جریان توزیع این کمک نقدی بر پرسونل معارف، آمرین معارف امارت اسلامی ولسوالی‌های چهارگانه‌ی اندخوی، عبدالولی مخدوم آمر معارف اندخوی، عبدالله عمری آمر معارف قورغان، عبدالله ابوذر آمر معارف خانچه‌بارباغ و حمزه آمر معارف ولسوالی قرمقول نیز حضور داشته

اند. یکتن از آمرین معارف در یکی از مراکز تعلیمی شامل درس شده بود و به نزد استادان دری و کمپیوتر جهت آموزش مراجعه کرده بود.

این کمک‌ها نیاز فوری اهل معارف جغرافیای کوچکی را تا حدی مرفوع میساخت و مردم فراتر از این کمک‌ها یعنی افغانستان شمول ضرورت داشتند و بحران شدید اقتصادی را تجربه می‌کردند. چنانچه چهار تن از هر پنج نفر، بعد از صرف غذای پیشین، نمیدانستند که غذای شب‌شان چه خواهد بود. گراف فقر در حالت صعود قرار داشت و بنیادهای خیریه هم با نظام افغانستان یکجا سقوط کرده بودند. افغانستان به کمک‌های عاجل بشردوستانه از سوی جامعه‌ی جهانی نیاز داشت.

همه روزه رویدادهای رنگارنگ در افغانستان اتفاق می‌افتاد و اما در ساحه‌ی اقتصادی کشور، با گذشت چندین هفته از حکومت طالبان هیچ تحول مثبتی دیده نشد و همه‌ی تلاشهای طالبان در این پیوند بی حاصل بود. از همه در و دیوارها و سرک‌ها فقر اقتصادی مردم به وضوح نمایان بود. مردی در جلال آباد، از اثر فقر و گرسنگی، در کنار سرک با سر خم نشسته، میخواست دختر کوچکش را در بدل ۱۰ هزار افغانی به فروش برساند، که با پادرمیانی چند تن، طفلش به خانه بر گردانیده میشود. غم

انگیزتر از آن، یک زن بیجاشده‌ی بغلانی در کابل کودک یک و نیم ساله اش را به خاطر درمان دختر سیزده ساله‌اش فروخت. مادرش به پرسش‌های مردم، جواب مجبور بودم را داد. یک مورد تراژیدی دیگر از این قبیل اینک‌ه: یک شخص تحصیل کرده و اهل کتاب، کتاب‌های مطالعویش را در روی سرک به حراج مانده بود و در مقابل ده قرص نان، یک جلد کتاب میداد. در مورد دیگری، صدای مادر بامیانی را شنیدم که در میان سنگ‌هایی در یک غار در نزدیکی مجسمه‌ی بودا، با فرزندانش روز میگذرانید و روزانه یکبار غذا میخورد؛ در حالی که در دوران حکومت قبلی با آمدن توریست‌ها به بامیان کسب درآمد میکرد و دسترخوان مربع شکلش لبریز از غذاهای لذیذ می‌بوده است، اما با روی کار رژیم آمدن طالبان در افغانستان، سیاحت کنندگان از بامیان رخ گردانده بودند.

پیش بینی سازمان ملل متحد هم در مورد اقتصاد مردم افغانستان مثبت نبود. چنانچه آن سازمان از احتمال شدت بیشتر فقر در افغانستان هشدار داد. سازمان ملل متحد به گونه‌ی هشدار خاطر نشان ساخت که منجمد ماندن میلیاردها دالر پول افغانستان، اقتصاد این کشور را سخت آسیب خواهد زد و میلیون‌ها افغان دیگر را با فقر و گرسنگی روبرو خواهد کرد.

بر اساس آمارهای رسمی، بیش از ۱۸ میلیون نفر در افغانستان به کمک‌های بشردوستانه برای زنده ماندن نیاز داشتند و تعداد آواره‌گان داخلی هم به بیش از ۳,۵ میلیون نفر رسیده بود. بر اساس ارزیابی توسعه‌ی سازمان ملل متحد، اگر برای حل بحران اقتصادی افغانستان تدابیر جدی گرفته نمیشد، تا زمستان ۹۷ درصد مردم افغانستان زیر خط فقر قرار می‌گرفتند.

صدای شکم گرسنگان و جیب تهیان را جهانیان شنیده و درد آنان را حس کرده بودند؛ بناء بسته‌های کمک‌های بشردوستانه‌ی برخی از کشورهای جهان به افغانستان رسیدند. بیشتر کمک‌ها، مواد غذایی و تجهیزات صحتی بودند. معضل دیگر قفل بودن دروازه‌های بانکها در افغانستان بود و مردم به پول نیاز داشتند. متأسفانه که میلیون‌ها دالر مردم افغانستان در بانک جهانی بلاک شده بود. از تعهد کمک‌های پولی میشنیدم، اما در وضع اقتصادی مردم هیچ تغییری را نمیدیدم. بزرگترین دلیل بر عدم صعود گراف اقتصاد کشور را طالبان آغاز کارشان از صفر عنوان میکردند و مردم را به صبر و شکیبایی فرا میخواندند. من روزهای اول تصرف کابل باورمند به تحول اقتصاد کشور بودم، اما بعد، با مشاهده‌ی

چگونگی سیاست طالبان و روش حکومت داری آنها به این نتیجه رسیدم که سیاست اقتصادی طالبان قادر به حل معضله‌ی اقتصادی مردم در این نزدیکی‌ها نیست.

یونیسف ۳۲ تن تجهیزات صحتی به افغانستان کمک کرد، که از جمله لوازم جراحی، انتی بیوتیک...، و نمکهای آب دهن بود. امارات متحده‌ی عربی هم یک هواپیمای حامل کمک‌های فوری طبی و مواد غذایی را به سرزمین نیازمند ما فرستاد. کمک‌های بشردوستانه‌ی پاکستان هم از طریق گذرگاه تورخم وارد افغانستان شدند. کمک‌های بشردوستانه‌ی چین، که از طرف خلیل رحمان حقانی وزیر خارجه، نماد دوستی و همکاری بین چین و افغانستان خوانده شد، شامل کمپل و جاکت‌های گرم بودند، که طی مراسمی وارد میدان‌هوایی کابل شدند. ترکیه نیز یک کاروان حامل ۳۳ تن کمک‌های غذایی را از طریق پاکستان به افغانستان ارسال کرد.

سربازگیری داعش از زندانی‌های آزاد شده‌ی طالبان

با سقوط‌های پیهم ولایات و شکست‌انده شدن قفل‌های زندان‌ها و رهایی محبوسین وابسته به طالبان، ریشه‌ی داعش دوباره در خاک افغانستان جان گرفت. چنانکه این شبکه‌ی تروریستی با سازماندهی انفجار مهیبی در فرودگاه کابل، حضور فعال و قدرتش در افغانستان را به نمایش گذاشت. طالبان گفتند به یک پناهگاه داعش در ولایت پروان حمله کردند، که در نتیجه یک تن از اعضای آن کشته و چند تن دیگر شان بازداشت شدند. همچنان دو تن از اعضای این گروه در ارتباط به حمله‌ی انفجاری بالای طالبان در شهر چاریکار بازداشت شدند. سه تن در ننگرهار به اتهام عضویت داعش از سوی طالبان به دار آویخته شدند.

حوزه‌های مختلف کابل و مراکز برخی از ولایات، شاهد رویدادهای انفجاری و انتحاری بودند که در آنها رنج‌های طالبان مورد حمله قرار میگرفتند. ترورهای جمعی نیز صورت میگرفت. اشخاصی هم با استفاده از فرصت پیش آمده، بر اساس عقده‌های شخصی، به کشتار رقبای خود میپرداختند که یک نمونه‌اش، کشته شدن جوانی در قندهار در روز روشن بود. همچنان انفجار در یک مراسم عروسی در ولسوالی آقچه ولایت

جوزجان، که عروس خانم شهید و چهار دوستش زخم برداشته بودند. این گونه حملات تروریستی تحت هر نامی و از سوی هر کسی هم که میشد، توان و مدیریت امنیتی طالبان را زیر پرسش میبرد. حمله‌ی انتحاری که در نزدیکی مسجد عیدگاه کابل، هنگام مراسم فاتحه خوانی مادر ذبیح الله مجاهد سخنگوی طالبان اتفاق افتاد، بیانگر نزدیکی دست رقبای تروریستی طالبان بر آنان بود.

بدین صورت، پایتخت نشینان در زیر حاکمیت طالبان هم آرامش روحی و روانی خود را باز نیافتند. صداهای مهیب و فیرهای شبانگاهی خواب همه را از دید چشمان میدزدید، که این نشان دهنده‌ی تداوم جنگ و ناامنی در کشور بود.

یکشنبه شب بود که صدای چندین انفجار در شمال کابل خواب از چشمان کابلیان ربود؛ انفجار آن هم در پایتخت زیر حاکمیت طالبان. من با شنیدن این خبر با خودم گفتم: «آغاز یک جنگ داخلی دیگر در کابل». گفته شد که آن شب، به یک لانه‌ی داعشیان در شمال کابل از سوی قطعه‌ی خاص طالبان عملیات صورت گرفته بود و مرکز داعش به گونه‌ی کامل تخریب و تمام داعشی‌های موجود و مستقر در آن هلاک شده

بودند، اما اطلاعات و گزارشاتی هم دست به دست میشد که طالبان کسانی که بر علیه آنها تظاهرات را مدیریت میکردند، دستگیر و بعد زیر نام داعش سر کوب میکردند.

هیچ یک از رهبران، که خود را حافظ و مدافع منافع ملی کشور و مردم وانمود میکردند، در افغانستان نماندند؛ همه فرار کرده بودند. آنهایی که با شعارهای بلند و بالا، لاف از ایستادگی با سر و جان در کنار ملت میزدند، از ترس جان خود، ملت را تنها گذاشتند و ماهیت و اصلیت خود را آشکار ساختند.

پس از حمله‌ی خونین بر فرودگاه کابل، دومین رویداد مرگبار، روز جمعه در مسجد سید آباد شیعیان کندز اتفاق افتاد که در جریان نماز جمعه در رکعت اول و سجده‌ی دوم، انفجار مهیبی صورت گرفت. انفجار چنان مهیب بود که توته‌های بدن نماز گزاران شیعه را بر سقف مسجد چسپاند؛ که در نتیجه بیشتر از ۱۵۰ تن شهید شدند و به آغوش خاک آرمیدند. گروه داعش در اعلامیه‌ی مسوولیت حمله را بدوش گرفت و فرد انتحار کننده را محمد الایغوری معرفی کرد.

من اعلامیه‌های داعش را دنبال می‌کردم که با یک ادبیات مخاصمت آمیز و کینه توزانه بر علیه طالبان پخش میشد. این گروه، در اعلامیه‌هایی از کشتن دو جنگجوی طالب در جلال آباد، یک ملای طالبان در لغمان و از انفجار دادن یک رنجر طالبان در ننگرهار خبر داد. از حملات پیهم داعش بر مساجد و عبادتگاه‌های شیعیان بوی انگیزه‌ی مذهبی می‌آمد. چنانکه خون شهیدان مسجد شیعیان قندز هنوز خشک نشده بود که حمله‌ی مرگبار دیگری در میان ۵۰۰ نمازگذار در یک مسجد شیعیان در قندهار رخ داد و مسجد را به حمام خون مبدل ساخت. در این انفجار بیش از ۵۰ تن شهید شدند و خون مسلمانان روی قالبین‌های سرخ مسجد جاری گردید. احساس می‌کردم که این حملات مرگبار، مقدمه‌ی جنگ دیگری در کشور ما است.

ابهام شناخت رسمی طالبان از سوی جهان

طالبان در اول نمیخواستند به یک باره گمی وارد کابل شوند و کنترل ارگ را بدست گیرند. آنها به ظاهر در تلاش مذاکره و توافق با ارگ روی ایجاد حکومت موقت و یا هم تقسیم قدرت، پیش از ورودشان به کابل

بودند تا از این طریق از سوی جامعه‌ی جهانی به رسمیت شناخته شوند، اما با فرار رییس جمهور غنی و فروپاشی نظام جمهوری، طالبان بر ارگ مسلط شدند و قدرت کلی افغانستان را بدست آوردند. با گذشت ۵۰ روز از حکومت داری شان اما نتوانستند از سوی جهان به رسمیت شناخته شوند و از بهر تحقق این هدف، پیش شرط‌هایی از سوی جهانیان گذاشته شد. من صبحها را با دنبال گزارشات و مطالعه‌ی دیدگاه‌های جامعه‌ی جهانی نسبت به تحولات افغانستان آغاز می‌کردم، که در مقابل به رسمیت شناختن طالبان چگونه موقف‌گیری میکنند و چه پیش شرط‌هایی می‌گذارند. یکی از پیش شرط‌های جهان در این ارتباط، رعایت حقوق بشر، حقوق زنان و ارزش‌های انسانی از سوی طالبان بود. افغانان مقیم امریکا و اروپا هم در مورد وضعیت کشورشان بی تفاوت نماندند و در غربت با شعار Save Afghanistan بر جاده‌ها برآمدند.

جهان نظاره‌گر اعمال طالبان بود. مسئله‌ی به رسمیت شناختن طالبان در دستور کار هیچ کشوری قرار نداشت و هیچ کشوری در این امر عجله نمی‌کرد. شناخت رسمی طالبان از سوی جهان در واقع بستگی به عملکرد خود آنها داشت؛ بستگی به این داشت که آیا طالبان گام‌هایی به سوی

تحقق خواستهای جهان بر میدارند یا خیر. نماینده‌ی روسیه در سازمان ملل در این مورد گفت: «کشورش طالبان را به رسمیت نمیشناسد و طالبان از نظر استندهای بین‌المللی یک دولت قانونی نیست.»

وزیر خارجه‌ی فرانسه نیز گفت: «ابتدا طالبان باید اجازه‌ی خروج به افغانستان بدهند که میخواهند از ترس این کشور را ترک کنند. قدم دوم این است که نباید بگذارند افغانستان به پناهگاه تروریسم تبدیل شود. لازم است این کار را به نحو بسیار ملموس انجام دهند. آنها باید همچنین بپذیرند که کمک‌های بشردوستانه میتواند وارد خاک افغانستان شود و به حقوق شهروندان و به ویژه حقوق زنان احترام بگذارد. پس از این که موارد فوق تحقق پیدا کند فرانسه موضوع را بررسی خواهد کرد و گامی بر خواهد داشت.»

وزیر خارجه‌ی پیشین انگلیس چنین تصریح کرد: «طالبان را به رسمیت نمیشناسیم، اما باید با آنان ارتباط مستقیم داشته باشیم. به گفته‌ی وی، طالبان باید آزمایش شوند و این موضوع را نیز باید با میزان اجازه دادن آنها برای خروج از افغانستان و همچنین تشکیل دولت فراگیر آزمود.»

سخنگوی صندوق بین المللی پول هم اعلام کرد که تا اعلام موضوع مشترک جامعه‌ی جهانی در باره‌ی به رسمیت شناختن طالبان، تعامل با دولت طالبان در افغانستان در حالت تعلیق باقی خواهد ماند. او به موضوع دیگری نیز اشاره کرد، تا زمانی که موضوع جامعه‌ی جهانی درباره‌ی به رسمیت شناختن دولت به رهبری طالبان در افغانستان شفاف نشود، روابط این نهاد با افغانستان نیز در حالت تعلیق باقی میماند.

سخنگوی کاخ سفید در واکنش به طالبان گفت که عجله‌یی برای به رسمیت شناختن طالبان وجود ندارد.

بازار اندخوی در زیر سایه‌ی بحران اقتصادی

روز پنجشنبه (روز بازار) پانزدهم میزان، بازار اندخوی چنان بیروبار بود که سرکهایش برای عبور و مرور مردم تنگی میکرد. من و دوست خوبم صبغت اینان برای تصویربرداری برآمدیم؛ میخواستیم تصاویری را از آن روزهای مبهم بر آرشیف خود بیافزاییم و آنرا بر نسلهای آینده نگاهداریم. البته نزدیک به سه ماه از سقوط اندخوی میگذشت و این اولین بارم بود که بیشترین قدم را در بازار اندخوی میزدم. از ده صبح تا دوازده

نیم پس از چاشت، از شمار زیاد دوکانداران اندخوی جویای احوالشان شدیم و از قیمت‌های مواد اولیه پرسیدیم. از گوشت فروشی تا روغن فروشی، از آرد فروشی تا برنج‌فروشی و تیل‌فروشی و غیره.

در واکنش به تصویربرداری ما، لبخندی در چهره‌های دکانداران مشهود بود؛ لبخندی که نمایانگر تشویش و نگرانی از ضعف بازار و عدم اطمینان به آینده بود. دوکانداران، پس از عکس گرفتن ما، یکی از آمدن کمک مالی جهانی می‌پرسید، یکی هم می‌خواست خبر خوش در مورد آینده از زبان ما بشنود و یکی هم با گفتن «پیسپول» (منظورش فیسبوک بود)، در مورد نشر عکس‌هایش در فیسبوک چیزی برای ما می‌گفت. چهره‌ی عده‌ی بی از کراچی وان‌ها برایم تازه بود. کراچی وان‌ها با کراچی‌شان با مفاد ناچیز چند افغانی به دنبال نان و در غم روزگارشان در زمستان پیشرو بودند. همه در پی یافتن لقمه نانی برآمده بودند و در کراچی یکی ترکاری‌های رنگارنگ بود، در کراچی دیگری انگور، در دیگری کیله، در دیگری رومی... و در دیگری سیب. در جمع کراچیداران، دانش آموزان، آموزگاران و اطفال زیر سن نیز شامل بودند. در جریان عکاسی، معلمی با گفتن: «وقتش نیست»، اجازه‌ی گرفتن عکسش را نداد. چند قدم پیشتر، با

یکی از دوستانم روبرو شدم که او هم بنابر ضعف اقتصادی خانواده‌اش کراچی به دست گرفته بود و با دیدن من گویا خجالت کشید. پس از آن ماسکم را بر رویم ماندم تا هیچ کسی رویم را نبیند و غرورش نشکند. وضعیت بازار چندان خوب نبود و برخورد فروشندگان حاکی از سردی بازارشان بود. چمن اندخوی محل تجمع شمار بزرگی از کارگران پیر و جوان بود؛ کارگرانی که در صورت پیدا شدن کار، روزانه دوصد الی سیصد افغانی مزد میگرفتند، که مزد یک هفتگی‌شان برابر با هزینه‌ی یک بوجی آرد میشد. وضعیت مردم غم انگیز بود و دغدغه‌ی آینده از چهره‌ی همگی نمایان.

در نتیجه‌ی سفر وزیر خارجه‌ی آلمان به کشورهای قطر، پاکستان، ترکیه، تاجکستان و اوزبیکستان، کشور همسایه‌ی ما، اوزبیکستان، اولین کشوری بود که وعده‌ی باز کردن مرزش به روی پناهجویان افغان و کسانی چون ما را داده بود. قرار بر این بود که پناهجویان افغانستانی اجازه‌ی اقامت موقت در خاک آن کشور را داشته باشند تا در آنجا هماهنگی لازم با سفارت آلمان جهت سفر به آن کشور صورت پذیرد، اما اوزبیکستان که در نزدیکی مرزش طالبان مستقر شده بودند، ظاهراً

ترسید تا مبادا ریشه‌ی تروریسم به خاک آن کشور سرایت کند؛ بالاخره این سهولت از طریق اوزبیکستان فراهم نشد. کشور دیگری که آلمان روی آن دست ماند، پاکستان بود؛ کشوری که حامی تروریسم بین‌المللی و افروزنده‌ی آتش جنگ‌های چندین ساله‌ی افغانستان است. نظر به اطلاع، قرار بر این بود که ما تا ختم ماه اکتوبر از افغانستان به پاکستان منتقل شویم، که چنان نشد. بما گفته شد که همه باید جهت سفر به پاکستان، گذرنامه بگیریم.

اولین سفرم به پایتخت زیر سلطه‌ی امارت اسلامی

به گفته‌ی یک تن از مسوولین ارشد موسسه‌ی ووسف در افغانستان، که مسوولیت اساسی خروج مصون ما را از اندخوی و کابل داشت و خود و فامیلش نیز در جمع ما بودند، با همکاری یکی از موسسات آلمانی تا ختم ماه اکتوبر همه‌ی کارکنان مرکز تعلیمی که در لیست تخلیه از اندخوی به کابل شامل بودند، از طریق تورخم بدون در نظر داشت تذکره، پاسپورت و ویزه به اسلام آباد انتقال می‌یافتند و ما هم به تاریخ ۱۷ اکتوبر اندخوی را به مقصد کابل ترک باید می‌گفتیم. برایم تاکید شد که اطلاعات

سفر را به جز از فامیلیم با هیچ کسی شریک نسازم، که متاسفانه با نزدیک ترین دوستانم بدون خدا حافظی، از زاد گاهم برآمدم؛ آه اندخوی زیبایم!

چشمهایم اشک آلود بود و بغض گلویم سخت آزارم میداد و صدایم را در قفسه‌های سینه‌ام حبس کرده بودم تا صدای گریه‌هایم باعث رنج بیشتر فامیلیم نگردد. اولین آغوش بدرود، آغوش مادر جانم بود، که بغضم را رها نکردم و به عوضش لبخند زدم و در مورد درس و تحصیل و کار در اروپا بر مادر جانم گفتم و دلداری‌شان دادم. مادرم در اثنای خدا حافظی، در مورد انتخاب شخصی‌شان در رابطه همسر آینده ام گفتند و من هم با اندکی لبخند به دنیای دیگری، یعنی به آغوش پدر جانم رفتم. پدرم با گفتن خدا حافظ پسر، دیگر حرفی به زبان نیاوردند. پدرم اشک‌های شانرا از ما پنهان کردند، اما تصور میکنم که بعدا در تنهایی خیلی گریسته باشند.

ضربان قلبم بیشتر شده و سریعتر نفس میکشیدم. عقربه‌های ساعت شماره‌ی ۳ را نشان گرفته بودند و ما مردان روی خود را با دستمالها پوشانیدیم و همکاران اناث نیز با چادر داخل سرویس شدیم. نباید از همدیگر

احوالپرسی می‌کردیم؛ همه سکوت باید می‌کردیم. در چوکیهای پیشروی ما دو تن از قومندانان طالبان نیز حضور داشتند و تا کابل همراه سفر ما بودند. آنها میخواستند پس از کابل به پنجشیر بروند و به صف جنگجویان‌شان که در برابر جبهه‌ی مقاومت ملی می‌جنگیدند، پیوندند.

شب فرا رسید و روشنی به خواب شبانگاهش رفت. در داخل موتر هیچ کسی حرف نمیزد و سکوت و تاریکی حکمفرما بود. کسانی‌که از قبل تجربه‌ی سفر به کابل را داشتند، از آغاز سفر به خواب عمیق رفتند، اما من که اولین سفرم به کابل بود و مشتاق دیدار سالنگ بودم، خوابم نبرد. هر گاه چشمانم از شیشه‌ی موتر به جایی زیبا و منظره‌ی جالبی می‌افتاد، دفعتاً عکس می‌گرفتم. ساعت هشت شب بود که سرعت موتر پایین آمد و ایستاد شد؛ دیدم که موتر بر ایستگاه بازرسی طالبان توقف کرده است. چند طالب چراغ بدست داخل موتر شدند و از دور نور چراغ‌های دستی شانرا به چشمان ما انداختند. قلبم میخواست از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بپرد. خیلی وحشت زده شدم و آرام عینک‌ام را از چشمانم گرفتم. پس از تسلط طالبان به زادگاهم، من دایم عینکم را بر خود یک همراه خطرآفرین میدانستم؛ چون طالبان از پوشیدن عینک زره‌بین دار تعبیر خاص خود را داشتند.

طالبان همه را از زیر نظر گذرانیدند و هیچ چیزی برای گفتن نداشتند، اما با آن دو طالبی که همسفر ما بودند، سلام دادند و کارت امارتی شانرا چیک کردند و سپس از موتر پایین شدند.

سفر ادامه پیدا کرد و من لحظه‌یی از یاد و خاطرات اندخوی بدور نبودم؛ هرچند میخواستم فکرم را به فردهای خوش سوق دهم. سفر دوام داشت و از ایستگاه‌های بازرسی یکی پی دیگری عبور میکردیم، اما این سفر متفاوت از سفرهای دیگرم بود؛ آزادی شنیدن موسیقی را نداشتیم؛ چند ثانیه‌یی موسیقی به داخل موتر طنین انداز شد و پس از سوی طالبان حاضر خاموش ساخته شد. تاریکی شب را با سفر طولانی پشت سر گذاشته، در سپیدی صبح به کابل رسیدیم؛ کابلی که حاکمش طالبان بود.

ساعت پنج بامداد، با همکاران خود به یکی از هتل‌هایی که در جاده‌ی کابل موقعیت داشت، قرار گرفتیم و از اثر خستگی راه و سفر، همه در اتاقهای خود استراحت نمودیم. به خواستنی‌ترین شهرم (کابل) که مشتاق بازدیدش بودم، رسیده بودم؛ کابلی که روشنایی تپه‌هایش از طرف شب زیبایی خاصی بر خود میگرفت و شهرهای بزرگ و مجلل دنیا را بر اذهان تداعی میکرد، اما هزار افسوس که پس از طلوع خورشید، از پایتخت

فقیرترین کشور چیزی بیش نبود. خوش داشتم در کابل و در جاده‌هایش قدم بزنم؛ میخواستم مخصوصا از نزدیکی تپه‌هایش بگذرم و بادبادک بازی‌های اطفال را تماشا کنم که در فراز تپه‌ها در طول روز مشغول بازیهای طفلانه‌ی شان بودند.

پس از رفع خستگی سفر، از هوتل بیرون شدم و در نخست، دریای کابل توجه‌ام را بر خود جلب کرد. در قسمت شمالی یکی تشناب میکرد، یکی کثافات جمع میکرد و دیگری هم در عالم بدبختی دیگر بسر می‌برد. در بالای پل یکی پیسه‌ی یک نان را از من خواست؛ یکی گفت: «زه مسافر یم» و دیگری گفت: «پلاستیک بخر...». یک جوان، که قبلا در بخش رسانه‌ها کار میکرد، حالی در کراچی جواری میفروخت. معلم خانمی از معلمان لیسه‌ی حبیبه بوت رنگ میکرد. یک جوان با جاروب و خاک انداز در دست داشته‌ی خویش آماده‌ی پاک کاری دوکان‌ها و مارکیت‌ها بود تا به دسترخوان خالی‌اش نان ببرد. در کنار دیوار وزارت‌خانه‌ها و موسسات خارجی، زنان زیادی را دیدم که بوت رنگ میکردند و پسران و دختران زیر سن قلم و ساجق میفروختند. با نگاه به چهره‌های معصوم آنها، به اندیشه فرو رفتم و از خود پرسیدم:

یک قوطی کوچک ساجق چقدر فایده دارد؟

با فایده‌ی چند قوطی ساجق یک قرص نان میتوان خرید؟

کابل اندوهگین بود و درد میکشید؛ سقوط اعتبار بانک‌ها، کاهش بی‌پیشینه‌ی پول فزیکتی، سلب آزادی اجتماعی زنان، ایجاد حکومت تک-گروه و تک-قوم، بدون مشارکت دیگر اقوام و جناح‌های سیاسی، تقرر افراد غیر شایسته در ادارات دولتی بر اساس تمایلات گروهی و قومی، بسته شدن مکاتب و دانشگاه‌ها، فروپاشی اردو و پولیس، فروش گسترده‌ی دختران و اطفال از سوی والدین به دلیل فقر و ناتوانی، اختصاص رتبه‌ی غمگین‌ترین کشور جهان به نام افغانستان، افزایش بی‌سابقه‌ی میزان مهاجرت جوانان تحصیل کرده همچون من، بر علاوه، با انفجارهای ماین‌های مقناطیسی و درگیری طالبان با داعش در داخل پایتخت، وضع امنیتی نیز برهم میخورد. خوشبختانه از دو انفجار ماینهای مقناطیسی در ساحات کوتاه‌ی سنگی و کارته‌ی چهار با فاصله‌های ۵ و ۱۰ دقیقه، جان به سلامت بردم.

پس از یک هفته اقامت در هتل اولی، به هتل دیگری در نزدیکی حوزه‌ی پنجم تغییر مکان دادیم. به سالون آن هتل هر شب طالبان می

آمدند و لیست افرادی را که در هتل بودند، میگرفتند و با خود میبردند. شبی به طالبان راپور اشتباه داده شده بود که عده‌یی از مردان در هتل الکول مینوشند. طالبان نیمه‌های شب با نوک سلاح‌شان اتاق یک تن از همکاران ما را تک-تک کرده و داخل آن اتاق شدند. این برای مان زنگ خطر خیلی‌ها جدی بود. اگر روز دیگری راپور داده شود که گروهی از کارمندان یک موسسه‌ی خارجی که قصد رفتن به اروپا را دارند، در این هتل بودوباش دارند؛ باز چی؟ ما هر شب پس از صرف نان شب با همکاران ذکور یکجا در اتاق یکی از همکاران جمع میشدیم و به صحبت و قصه میپرداختیم. گاهی اوقات آهنگهایی از احمد ظاهر و استاد ناشناس را زمزمه نیز میکردیم، اما به دلیل ترس از طالبان نه با آواز بلند.

بشنو از نی چون حکایت میکند

وز جدایی‌ها شکایت میکند...

پس از مدت کوتاهی به دلیل چالش‌های امنیتی، هتل دومی را نیز ترک کردیم. به رهنماهای معاملات مراجعه کردیم تا بر خود اقامتگاهی پیدا کنیم که متاسفانه برای من و خواهرم جای مناسبی پیدا نشد. به این سبب، ما مدت زیادی در یکی از بلاک‌های رهائشی کابل با فامیلی

همچون فامیل خود که همسفر ما نیز بودند زندگی کردیم؛ همه مثل یک خانواده وقت گذراندیم و خاطرات بسیار نیکی از آن در حافظه دارم. از این بابت، از ایشان ممنونم و پیوسته خواهم بود!

ساعات پر چالش در ریاست پاسپورت کابل

پروسه‌ی هجرت ما شکل پر چالشی بر خود گرفت و تنفر مرا نسبت به عاملین وضعیت بیشتر و بیشتر برانگیخت. با راهها و خیالات مختلف بر خود تسلی میدادم. شب، فکر و ذهنم مشغول بر این بود که چگونه میتوانم از میان اجتماع چندین هزار نفری عبور کنم و خود را به ریاست پاسپورت برسانم؛ اجتماع بزرگی از مراجعین که جهت اخذ پاسپورت، از ساعت یک شب با کمپلهای شان در پیش آن ریاست حاضر میشدند. هدف داخل شدن به ریاست پاسپورت، دریافت احکام و طی مراحل بایومتریک بود؛ باید امضای عالم گل حقانی را میگرفتیم. با آن جمعیتی که در رسانه‌ها دیده بودیم، تاب حضور در آنجا را نداشتیم؛ نمی‌توانستیم نیمه‌های شب در صف ایستاد شویم. غیر از من و خواهرم و دو همکار دیگر ما که مجرد

بودیم، تعداد سایر همکاران با جمله فامیلهای شان زیادتر بود و حضور طولانی مدت و ایستاده گی در جمعیت برای شان خیلی ها دشوار بود. مشکلات به گونه ی مفصل به موسسه یی که مسوولیت خروج ما را بر دوش داشت، از طرف مسوول عمومی موسسه ی ووسف مقیم افغانستان گزارش داده شد و پیشنهاد حمایت مالی از ما در اخذ پاسپورت به دونرها مطرح شد. بیشتر از بیست فامیل در کمترین مدت باید پاسپورت میگرفتند؛ احکام پاسپورت هم باید در بدل پول از طریق کمیشن کاران به زودترین فرصت گرفته میشد. پس از جستجو و پیدا شدن کمیشن کاران، فی پاسپورت ۷۰۰ الی ۸۰۰ دالر به گونه ی قیمت ثابت از سوی کمیشن کاران نرخگذاری شد، که دونرها مصارف پاسپورت را به عنوان قرضه پرداختند.

در جریان ۳۵ الی ۴۰ روز، اسنادهای تمامی ما به چندین کمیشن کار توزیع شد. بعضی از کمیشن کاران موفق به عملی کردن وعده های شان شدند و بعضی دیگر شان امروز و فردا میکردند و نمیتوانستند وعده های خود را عملی سازند. اسنادهای من و خواهرم از دستان چندین کمیشن کار گذشت تا بالاخره پس از چندین هفته قرار بر این شد که به ریاست پاسپورت بروم، اما احکام را نیز خودم از سوی رییس پاسپورت بگیرم.

کاری که کمیشن کار برای من و خواهرم انجام داد، این بود که نام‌های ما را به لیست ثبت نام شدگان دوران جمهوریت اضافه نمود، که در اصل در آن دوران، ما بخاطر دریافت پاسپورت به هیچ جایی مراجعه نکرده بودیم. تاریخ درخواست و مراجعه را نیز برای ما معلوم ساخت تا بدون کدام مشکلی با نشان دادن ورقه‌ی درخواستی بتوانیم داخل ریاست پاسپورت شویم. یک روز قبل از رفتن به ریاست پاسپورت، به گل‌بهار سنتر کابل رفتم و پول کمیشن کار را تحویل دادم. با علاقمندی میخواستم چهره‌ی کمیشن کار را ببینم که اجازه‌ی این کار برایم داده نشد؛ کمیشن کار نخواست که خودش را به من نشان دهد.

ساعت یک شب بود و استرس و اضطراب خواب را از چشمانم ربوده بود، که ناگهان زنگ تلفونم به فضای اتاق طنین انداخت.

جواب دادم: «بلی، سلام علیکم!»

گفت: «مبین خان بخیز و همین اکنون به ریاست پاسپورت برو و در صف شبانه به نوبت ایستاد شو.»

گفتم: «خوش.»

دقیقه‌یی نگذشته، از کلکین نگاهی انداختم به بیرون. در بیرون هیچ روشنی دیده نمیشد؛ چون کابل مثل شب‌های قبلی برق نداشت. منتظر ماندم تا اندکی روشنی به چشمم دیده شود تا بتوانم زیر پایم را بینم و به کوچه بیرون شوم و با تکسی بر ریاست پاسپورت بروم.

در مسیر راه، صفهای طولانی متقاضیان پاسپورت را شاهد بودم، که در گزارش‌های رسانه‌ها دیده بودم. گرسنه بودم و هم اضطراب بر وجودم حاکم شده بود. از یکطرف تشویش و اضطراب و از طرفی هم گرسنگی حوصله‌ام را رو به صفر میبرد. دستها و پاهایم توان تحمل سردی هوای کابل را نداشتند و میلرزیدم. ساعت هفت بامداد به محل ریاست پاسپورت رسیدیم. خواستم با خواهرم بدلیل عضویت خانوادگی از دروازه‌ی ورودی زنان داخل شوم، اما از سوی نگهبانان امارتی اجازه‌ی ورود برایم داده نشد. دوباره خواستم همراه خواهرم داخل شوم که با عکس العمل زشت طالبان روبرو شدم. با آرزوی موفقیت به خواهرم، راهم را از او جدا کردم و راهی کوچه‌ی دیگری شدم که محل تجمع عظیمی از مردان مخصوصا جوانان بود.

ثانیه‌ها زمان را به کندی به گذشته پیوند میداد و با گذشت هر دقیقه، صدها تن به قطار پشت سرم اضافه میشدند و من در قطار فقط وضعیت را نظارت میکردم. پسران جوان با پدران کهنسال‌شان با ویلچر شفاخانه در صف ایستاد بودند و حتی امبولانسی موجود بود حامل مریضی که میخواستند با اخذ پاسپورت او را برای درمان به پاکستان و یا هند ببرند. در قطار ایستاد بودیم و حیران؛ از هر بیست دقیقه صف‌ها اندکی حرکت میکرد و باز از حرکت میایستاد. گاهی به دلیل ازدحام زیاد، خطوط صف‌ها قطع میشد و بی‌نظمی به میان می‌آمد. طالبان با آلهی که در دست داشتند، مردم را شوک برقی میدادند و یا هم با کیبل میزدند. هرگز خود را از قطار خطا ندادم؛ اگر نه، مرا دوباره به آخر قطار ایستاد میکردند. زیاد ایستاده ماندم و اما تحمل کردم؛ فقط گاهی با نوشیدن اندکی آب، نفس عمیقی میکشیدم و از خود عکس می‌گرفتم و بر فولدر «خاطرات دشوار زندگی» تلفونم اضافه میکردم. یگانه واژه‌یی که خود را با آن دلداری میدادم، همین بود: میگذرد، میگذرد، میگذرد...

ساعت ۲ پس از چاشت بود که از قطار اول به آهستگی به قطار دوم قدم ماندم و یک فرد طالب از دست همگی اسنادها را جمع کرد و برای احکام

و امضا به میز رییس پاسپورت برد. برای همه اندکی دلخوشی پیدا شد و پس از انتظار طولانی و طاقت فرسا، کار اندکی به پیش رفت. پس از یک ساعت، کارمند ریاست پاسپورت دوره‌ی جمهوریت، احکام همه را آورد و در آن سوی جالی به خوانش نامها پرداخت. صدایش خیلی پخش بود. نامها را زود-زود به خوانش گرفت و کسانی را که دورتر بودند و نمی‌توانستند صدایش را بشنوند، غیر حاضر حساب کرد و نامها را تکرار نخواند. رویداد تاسف بر انگیز دیگر این بود که اسناد بعضی‌ها را با بهانه‌ی جعلی بودن پاره کردند. این افراد، در حالی که ساعتها در قطار ایستاد بودند، با یاس و نومیدی به عقب برگشتند.

پس از مسئله‌ی پاره شدن اسناد بر خیها، ضربان قلبم بیشتر شد. تیلیفونم را برداشتم و به کسی که در مقابل پول برایم سند ساخته بود، اوضاع را تشریح کردم. او گفت: «اصلاً نگران نباش» و تیلیفون را قطع کرد. تمام حواسم را جمع کرده بودم تا نامم (عبدالمبین) را بشنوم. اگر اسناد مرا هم با بهانه‌ی جعلی بودن پاره میکرد، غیر قابل تحمل برایم بود، که خوشبختانه چنین نشد. چنان خوشحال شدم که بر لباسم نمی‌گنجیدم و بالاخره با بدست آوردن احکامم، اجازه‌ی بایومتریک برایم داده شد. بیش از حد

خوشحال بودم و به طرف محل بایومتریک شتافتم. به سالونی وارد شدم و خیال کردم تمامی مردم افغانستان در آنجا گرد آمده اند.

همه در تلاش پیش شدن از یکدیگر بودند و مردی هفتاد ساله که در پشت سرم بود، اجازه برایش دادم تا پیش از من ایستاد شود؛ خواستم مسولیت جوانیم را ادا کرده باشم. سالون یک دروازه‌ی خروجی داشت، که باید به اساس نوبت، از آن دروازه خارج میشدیم، اما آن دروازه از سوی افرادی از طالبان مسدود شد، چون از بیرون قطار دیگری ترتیب دادند و مردم را گروه-گروه به داخل اجازه دادند. همه، در حالی که جایی به قدم برداشتن نبود، طرف دروازه‌ی خروجی به پیش رفتیم تا به قطار بیرونی ملحق شویم و من خود را به نحوی خیلی دشوار به قطار بیرون از سالون رساندم و به آن پیوستم؛ ازدحام چنان متراکم بود که استخوان‌هایم به درد آمدند.

در چند قدمی سالون بخش بایومتریک قرار داشتم، که ناگهان یک طالب پلنگ پوش به پیش آمده، نصف قطار را به عقب برگرداند و به جای آن، بستگانش را جای داد. تفنگش را به طرف ما پیش کرد و گفت: «تاسو تول سالون ته لارشی او په سالون کی انتظار وباسی!». خود را به سختی کنترل کردم تا حرف زشتی از دهنم بیرون نشود؛ مجبور بودم و

از روی مجبوریت، خواستم با عذر و زاری از کارش منصرفش سازم؛ با صدای بلند، از سختی‌ها و انتظار طولانی‌ام گفتم، اما او به حرفهایم هیچ اعتنایی نکرد و با ضربه‌ی دو مشت به کمرم، گفت: «زه-زه سالون ته زه»؛ مرا به عقب برگرداند. جوانی که خشم و احساسات درونیش را علیه طالب بروز داد، متأسفانه که با عکس‌العمل زشت روبرو شد و مورد لت و کوب قرار گرفت. پس از رسیدن به سالون، ساعتی نگذشته بود که برای ما گفته شد، رسمیات ختم شده است. با خواهرم به تماس شدم که او هم عین حالت را داشت و کارش به روز بعدی مانده بود. هردو به تکسی نشستیم و به خانه برگشتیم.

دشواری‌های روز بعدی ما خیلی بیشتر از روز اولی ما بود، اما در لحظات نهایی رسمیات، از پس انتظارها و چالش‌ها، با صبر و شکیبایی، به تکمیل مراحل موفق شدیم و سه روز بعد، گذرنامه‌ی خود را از پوسته خانه‌ی بریکوت دهمزنگ بدست آوردیم.

سختی‌های ریاست پاسپورت را پس از دریافت پاسپورت کلا فراموش کرده بودم، اما حالی، انتظار شصت روزه برای اخذ ویزه‌ی پاکستان صبرم را به سر رسانده بود. با خود می‌گفتم: «میگذرد»؛ گهگاهی به کتابفروشی

میرفتم؛ گاهی با همکاران خود فوتبال بازی میکردیم؛ گاهی به تماشای فلم مینشستم؛ گاهی باغ به وحش و گاهی به باغ بابر میرفتم؛ گاهی باغ چهل ستون، کوه سنگی، سینمای پامیر، پل باغ عمومی و دارالامان را چکر میزدیم؛ گاهی به صرف غذا با دوستان به رستورانتهای مشهور کابل... و گاهی هم به خرید میرفتم. روزها بدین منوال سپری میشدند و جز انتظار راه و چاره‌ی دیگر نداشتیم.

در این مدت با خانم Andrea Niedecken از جرمنی، که در قسمت خروج مصون ما از کابل و فراهم آوری سهولتهای زندگی جدید در آلمان برای ما و همکاران ما مسئولیت داشت، آشنا شدم. او از من راجع به خودم معلومات (Self introduction) خواست و من بر علاوه‌ی معرفی مختصرم، از فعالیتهایم در افغانستان و همچنان از پلان‌هایم در آلمان نوشتم؛ راجع به پلان خود مبنی بر چاپ کتابم که فعلا در حال مطالعه‌ی آن استید و دیگر در مورد علاقه‌ام بر فعالیتهای خیریه، تحصیل و کار رسانه‌یی برایش نوشتم. از آشنایی با من ابراز خوشحالی کرد و مرا با آقای Detlef Arlt که در بخشهای تهیه گزارش، نویسنده گی، رسانه‌یی و موسیقی دست بالایی داشت، معرفی نمود. با او قرار دادی را به عنوان

Assistant امضا کردم و دوباره از طریق ایمیل برایش فرستادم. پس از آن، قرار بر این شد که بعد از رسیدن به آلمان با آقای Detlef Arlt در رابطه با کارهای مان از نزدیک ملاقاتی داشته باشم.

دوازده ساعت پر چالش در مرز تورخم

خانه ساکت و آرام بود و من فارغ از دنیای ویزه‌ی پاکستان، مصروف مطالعه‌ی کتاب «بادبادک باز» خالد حسینی بودم، که از سوی خانم اندریا پیامی دریافت کردم:

- سلام مبین!

شما در جمع افرادی استید که در ماه‌های آینده، با تذکره‌ی الکترونیکی برای انتقال به اسلام آباد ثبت شده‌اند.

این لیست به دولت فدرالی آلمان ارسال شده بود و آنها اکنون از مقامات پاکستانی تاییدی دریافت کرده‌اند که افراد موجود در لیست ممکن است با یادداشتی از سفارت آلمان و تذکره‌ی الکترونیکی از طریق تورخم به اسلام آباد و سپس به آلمان سفر کنند. من به یک پاسخ قطعی

نیاز دارم؛ یک بلی یا یک نخیر از طرف تو و خواهرت در سریع ترین زمان ممکن!

من اکنون به آن نیاز دارم، زیرا KLB باید لیست را به سفارت آلمان تحویل دهد. اگر ظرف ده دقیقه آینده پاسخی دریافت نکنم، آنرا به عنوان نخیر در نظر خواهم گرفت.

توجه داشته باشید که ما هرگز نمیدانیم که این امر تا چه زمانی امکان پذیر خواهد بود، زیرا بازی های بد زیادی را از جانب پاکستان دیده ایم و آنها ممکن است دوباره این توافق را لغو کنند؛ همانطوری که در همان ابتدا انجام دادند.

تپش قلبم شدت گرفت و لرزه بر بدنم افتاد؛ در دوراهی بلی و نخیر قرار گرفته بودم که آیا رفتن به پاکستان از طریق راه تورخم را قبول کنم و یا نه. از اوضاع بد تورخم نیز اطلاع داشتم. تصمیم را به خواهرم واگذار کردم و او نیز تصمیمش را به استاد آصف خان وا گذاشت. استاد آصف خان نیز رفتن ما را ترجیح دادند. عده یی از همکاران ما که تذکره ی الکترونیکی داشتند و از قبل برای خانم اندریا ارسال کرده بودند، نیز هنوز در میان بلی بند مانده بودند، که بالاخره با توافق جمعی، جواب مثبت (بلی) به خانم

اندریا دادیم. به جواب پیام «بلی» ما پیام دیگری دریافت کردیم و در آن گفته شد که منتظر تماس کارمندان دولت آلمان (GIZ) باشیم.

شب بی ستاره‌یی بود و به کابل جان برف میبارید؛ دانه‌های برف در روشنایی چراغ‌های کوچه بر چشمم جلوه‌نمایی میکردند و رقص کنان به زمین فرو مینشستند؛ من از میان کلکین اتاق، غرق تماشای این صحنه بودم و آهسته-آهسته گلیم سفید طبیعت به روی زمین در حال هموار شدن بود. ساعت ۹ شب بود از سوی یک فرد آلمانی که انگلیسی صحبت میکرد، تماسی دریافت کردم. بیست دقیقه در پشت تلفون با هم حرف زدیم و به پرسشهایش پاسخ دادم؛ در مورد سفر به پاکستان و چگونگی عبور از مرز تورخم معلومات عمومی داد و پس از گفتن منتظر تماس دومی باش، تماس را قطع کرد. پس از یک روز تماس دومی را دریافت کردم. این بار یک جوان افغان بود، که آدرس دقیق خانه را از من پرسید و او نیز با مشخص کردن زمان سفر به پاکستان (۱۵ جنوری-۳ بجه شب) و با گفتن منتظر زنگ سومی باشید، خدا حافظی کرد.

استرس و فشار روحی وجودم را فراگرفته بود و بی دلیل می‌لرزیدم. مرغ خیالم در کوچه‌های خاطرات در زادگاهم (اندخوی) پر میزد. ساعت یک

شب را نشان میداد و من بر چگونگی عبور از مرز تورخم و دشواریهای آن فکر میکردم؛ از انترنت عکس‌های تجمع چند صد نفری در مرز را میدیدم و تا سه بجه، که زمان سفر ما بود چشمم را نبستم. من چنین وضعیتی را تجربه نکرده و حتی در خواب هم ندیده بودم. شب سرد و برفی کابل از نیمه‌هایش گذشته بود، که من و خواهرم تماسی دریافت کردیم که با عجله گفت: «بیرون شوید!» و تلفون را قطع کرد. تا رسیدن به لب سرک، دستانم را با نفس‌هایم گرم کردم و در لب سرک ایستاد شدم. از دور موتر تونیزی نمایان شد و خیلی با سرعت پیش ما آمده و ایستاد شد. پس از چند پرسش آزمایشی و ارایه‌ی پاسخ از جانب ما، به داخل موتر رهنمایی مان کرد و بکس‌های ما را گرفته، به عقب موتر جابجا نمود. مطمئن نبودم و نگران شدم که مبادا نفر اصلی نباشد و ما را به گوشه‌ی برده، به قتل نرساند، اما با چند پرسش مطمئن شدم که نفر درست همراهی مان میکند. پس از دقایقی چند، بر من و خواهرم دو فایل جداگانه داد که آن فایلها برای ما هم پاسپورت و هم ویزه بودند؛ با مرزبانان تورخم توافق شده بود که با نشان دادن آن فایل بتوانیم بدون ویزه از مرز عبور کنیم.

در داخل موتر، سردی هوا را فراموش کردم و به فکر ایستگاه‌های بازرسی طالبان فرو رفتم؛ نگران آن شدم که نکند به عنوان کارمندان موسسه‌ی خارجی توقف داده شویم. همان شب چندین موتر، یک موتر به هر دو فامیل تنظیم شده بود، که از آدرسهای مختلف تا تورخم انتقال داده میشدند. بعد، در یک قسمتی از کابل به یک همکار دیگر ما زنگ زدیم و آنها نیز با ما همسفر بودند. همه‌ی ما، قبل از نماز بامداد، با یک عالم اسناد و بکسهای سفری روانه‌ی تورخم شدیم و از چندین ایستگاه بازرسی طالبان در مسیر جلال آباد، خوشبختانه که بدون اتفاق بدی عبور نمودیم؛ اگر سوالی هم میشد، از قبل برای ما گفته شده بود که چه باید میگفتیم؛ گفته شده بود که دلیل رفتن به پاکستان را مریضی عنوان کنیم. لحظات دشواری بود تا راه را تا جلال آباد طی کردیم. هر لحظه امکان داشت اتفاق بدی بیافتد و ما پس دوباره به کابل برگردیم. تند-تند نفس میکشیدم و دو چشمم در جلو بود، که طالبی ایستاد ما نکند. سفر پردغدغهی بود. نور آفتاب از کرانه‌ی کوهها میتابید و ساعت هشت صبح بود به تورخم رسیدیم. آقای که مسوولیت عبور ما از تورخم را داشت، در داخل موتر برای ما موضوعات مهم را شرح داد و از چالش‌ها نیز یادآوری

نمود؛ گفت که ممکن تا شب نتوانیم از تورخم عبور کنیم و پس به عقب برگردیم و روز بعد دوباره بیاییم. تمام بکس‌های ما را به کراچی‌ها بسته کرد و خود ما را در لین ایستاد نمود؛ خودش در داخل موتر منتظر ماند تا پس از عبور ما از مرز که انجام ماموریتش بود، به کابل برگردد. در آنجا سه دوست پشتون یافتیم که در انتقال بکس‌هایم با کراچی‌شان همکاری کردند. مثل مورچه‌ها در قطار آخری ایستاد بودیم؛ نمدانستیم که آخر خط کجاست. با گذشت هر ساعت به طول و دنباله‌ی لین مان افزوده میشد. این دوستان نوپیدای من میدانستند که راه طولانی در پیش است و ممکن شب هم در مرز بمانیم، اما به رسم دلداری به من میگفتند، تا چاشت بخیر میرسیم. کارشان انتقال بار مسافری از گذرگاه تورخم بوده، که صبح می‌آمده‌اند و شب از مرز به آن سو عبور می‌کرده‌اند؛ از آن سوی مرز نیز با بارگیری از مسافری عکس کار را انجام میداده‌اند و کارشان همین بوده است. از هر بیست دقیقه و نیم ساعت لین ما اندکی پیش میرفت و من با شوخی و خنده با دوستان پشتونم و با گفتن «مخکی زه»، به پیش میرفتیم و باز با قصه و شوخی به دقیقه شماری می‌نشستیم.

طاقت پای من و نیز از خواهرم اندک-اندک به سر میرسید و توان به پای استاد ماندن از وجود ما زایل میشد. چاشت شده بود و ما هنوز از خط نهایی مرز خیلی به دور بودیم. از یکی دیگری که او نیز پشتون بود، ویلچری را به کرایه گرفتم تا با خواهرم از آن به نوبت استفاده کنیم. پس از ساعتها انتظار، بالاخره راس ساعت هشت شب به نقطه‌ی صفر و چراغ سبز هم‌رنگ بیرق پاکستان رسیدیم. فایل‌های حاوی اسناد خود را به دو طرف مرز، که یکی مرزبان طالب و دیگری مرزبان پاکستانی بودند، به بررسی دادیم. آنها که اجازه‌ی ورود دادند، با دوستانم خدا حافظی کردم و از خط مرز به خاک پاکستان قدم گذاشتم. مرزبانان پاکستانی با دوستان کراچی به دست من رویه‌ی خیلی زشتی داشتند. از دیدن این صحنه، تنفرم نسبت به آنها افزوده شد، اما این تنفر در قلبم پنهان بود و به همین ترتیب، از دوستان جدا شدم. به پایان مرحله‌ی خیلی دشواری از داستان رسیده بودم، اما این پایان کل داستان نبود، بلکه این نکته‌ی عبور از یک مرحله به مرحله‌ی بعدی بود و داستان همچنان ادامه داشت.

هشت شب بود و آقایی بنام حبیب، که کارمند GIZ بود، ما و دیگر کارمندان محلی آلمان را به هوتلی بنام اکبر در راولپندی اسلام آباد انتقال

داد. راولپندی شهریست که پیمان پایان جنگ سوم افغان-انگلیسی در آن به امضا رسیده است. این پیمان در سال ۱۹۱۹ بسته شده و در طی آن، بریتانیای کبیر وقت استقلال افغانستان را به رسمیت شناخت. افغانستان نیز طبق مفاد این پیمان، کلیه پیمان نامه‌های مرزی قبلا توافق شده با هند و انگلیس را پذیرفت. بنابراین افغانستان به عنوان یک کشور مستقل پذیرفت که مرز دیورند به عنوان یک مرز بین المللی میان این دو کشور افغانستان و پاکستان باشد. شهر راولپندی به مدت ۱۳ روز میزبان ما بود. پس از این مدت، با صدور ویزای ما از سفارت آلمان در اسلام آباد، ساعت یک بعد از ظهر روز چهارشنبه مورخ ۲۶ جنوری، پاکستان را به مقصد آلمان ترک گفتیم.

طیاره‌ی حامل ما پس از ۱۲ ساعت پرواز، به ساعت یک شب به میدان هوایی هاناور نشست نمود. من و خواهرم، طبق برنامه‌ی از قبل ریخته شده، بدون اسکان در کمپ مهاجرین، به خانه‌ی خانم اندریا برده شدیم. خانم اندریا خود، طی یک سفر کاری به خاطر رسیدگی به امور مربوط به گروه دیگری از همکاران ما، که سفرشان به آلمان از طریق ایران صورت پذیرفت، به ایران رفته بود. همسر خانم اندریا، آقای

Dr. Med. Thomas Meier، من و خواهرم را از میدان هوایی مستقیم به منزل خودشان، که راه دو ساعته بود، پذیرایی شایسته‌یی از ما نمود؛ شخص مهربانی بود.

با چشمان خسته و خواب آلود، بر زیبایی‌های خانه، مخصوصا بر تابلوها خیره شدم. آقای Meier با نشان دادن اتاق ما، رهنمایی‌های لازمه را برای ما انجام داد. پس از چند روزی، خانم اندریا از ایران برگشت و ما بخاطر پذیرایی از او به میدان هوایی رفتیم. روزهای نخست مهاجرت ما، با مهمان نوازی ویژه و با رهنمایی‌های همه جانبه‌ی خانم اندریا و همسرش در انجام کارهای اداری ما سپری شد، که از هردوی ایشان قلبا سپاس‌گزاری میکنم.

در جریان اقامت ما در منزل خانم اندریا و همسرش، با خواهر خانم اندریا، بنام خانم Bettina Dolle، که به قول خانم اندریا مهربان‌تر از او خودش بود، آشنا شدیم و او شبی من، خواهرم، خانم اندریا و همسرش را به نان شب در خانه‌اش دعوت کرد. پس از صرف نان شب، به قصه‌های افغانستان و داستان مهاجرت ما پرداختیم. بعدا، قرار داد خانه‌ی مان را، که قرار بود من و خواهرم زندگی جدید خود را در آن آغاز کنیم، روی دو

ورق جداگانه، امضا نمودیم. این خانه، خانه‌ی دومی خانم Dolle بود، که در پیشروی خانه‌ی مسکونی فعلیش قرار داشت و به ما مناسب دیده بودند.

روزهای نخست به سختی سپری میشد. میخواستم گریه کنم و اما خود را کنترل میکردم. بر خودم همواره تکرار میکردم: «تو به تحصیل آمدی و برای آمادگی از بهر ایفای خدمت به مردم و وطن در آینده‌ها». من و خواهرم نخستین دیدار خود را با خانم مارگا فلادر (Marga Flader)، رییس موسسه ووسف، داشتیم. خانم مارگا فلادر به خانه‌ی خانم اندریا تشریف آورده بود و به ما خوش آمدید گفت؛ از پلان‌های آینده‌ی ما پرسید و در پایان دیدار، برای من و خواهرم تحفه‌ی نقدی داد.

پس از یک هفته از آمدنم به آلمان، با آقای Detlef Arlt وعده‌ی ملاقات گرفتم و او محل ملاقات را به خانه‌ی خودش تنظیم نمود؛ به مدت ۴۰ دقیقه با هم صحبت‌های همه جانبه داشتیم. او از کارهایش برایم معلومات داد، که از ۲۰ سال به این طرف گزارش تهیه میکرده و به مجله‌ها مقالات مینوشته است. روی میز سالونش را مجله‌ها احاطه کرده بود. من

نیز از کار و فعالیتهایی که در افغانستان داشتم، برایش گفتم. در لابلای صحبتها گفتم که محل و جغرافیای کار و زندگیم تغییر کرده و اما آرمانهایم پابرجاستند. او در پایان صحبتهایش خیلی‌ها تشویق کرد. از آغاز کارم به عنوان دستیارش، که قراردادش را قبلا امضا و ارسال کرده بودم، توضیحات داد و افزود: «پس از تعیین تاریخ سفر برای کار و تهیهی گزارش به یکی از مناطق آلمان، با تو به تماس میشوم و روز، ساعت و محلی که تو در آن باید حاضر باشی، برایت میگویم». قهوه را نوشیدم و با خوشحالی به خانه خانم اندریا برگشتم. آنها هم منتظر بودند تا ببینند که از ملاقاتم با آقای دیتلف راضی و خوشحال میشوم یا نه. به خانم اندریا نتیجهی ملاقات را توضیح دادم و به اتاقم رفتم.

سر انجام، پس از اقامه‌ی هژده روزه در خانه‌ی خانم اندریا، به خانه‌ی خودما تغییر مکان دادیم.

پس از اسکان به خانه‌ی مان، خانم Bettina Dolle همه روزه از ما حال و احوال میپرسید و بخاطر پیشبرد کارهای اداری، رهنمایی‌های لازمه را برای ما انجام میداد. او ما را به ادارات مربوطه همراهی نیز مینمود. همچنان،

طرز استفاده از بس‌ها و ریل‌های هامبورگ رهنمایی‌های زیادی را برای ما انجام داد، که از این بابت ممنونش هستیم!

آقای دیتلف برایم تاریخ سفرهای کاریش را از طریق پیام مشخص ساخت و من آمادگیم را برایش ابراز نمودم. آقای دیتلف تلاش میکرد تا در جریان کار و سفر، خسته نشوم و جاهای زیبا و دیدنی را نشانم میداد، اما دلم به سویی میتپید که نامش اندخوی و افغانستان است. وطن، وطن است!

مهاجرت و سال نو ۱۴۰۱

سیاهی شب پایان یافته، نور خورشید از دل آسمان بر گوشه‌یی از اتاقم میتابد. پیام‌های گوشی همراهم را مرور میکنم. پیامهای پیهم تبریکی سال نو از یاران، که در من هیچ حس مسرت آمیزی را پدید نمیآورد و من فقط اخبار روز را دنبال میکنم؛ گوینده‌ی مورد علاقه‌ام در پرده‌ی تلویزیون دیده نمیشود؛ او در بازداشت طالبان به سر می‌برد؛ رییس جمهور غنی در پیام نوروزیش تلویحا از طالبان پشتیبانی میکند؛ طلوع نیوز دختری را نشان میدهد که نسبت مسدود شدن مکاتب دخترانه زار-زار گریه میکند و

گوینده‌ی خبر در جریان خوانش متن خبری، بغض گلویش را میگیرد؛ جهات جنگی یکی پی دیگری اعلام موجودیت میکنند و شعله‌ی جنگ در پنجشیر و اندراب شعله‌ورتر میشود... و هزاران درد دیگری که دل هموطنانم را به درد میآورد. در لابلای این همه خبرهای ناخوشایند، یک خبر مسرت بخش این است که آخرین فرد از همکاران ما وارد آلمان میشود. استاد آصف خان سادات - آنچنانی که خود در روز نخست ما در کابل تذکر دادند - در آخرین تیم فامیلیها بودند و خوشبختانه از طریق پاکستان به آلمان رسیدند و ما تکمیل شدیم.

قطار به طرف ایستگاه همبروک در حرکت است و من و خواهرم پس از اخذ کارت بانک، کارت واکسین، کارت بیمه و ویزای سه ساله، می‌خواهیم به کورس زبان آلمانی ثبت نام کنیم تا پس از یک دوره آموزش زبان، به دانشگاه راه یابیم و بخاطر آینده‌ی خود و به امید مساعدت فرصت ایفای خدمت به وطن، به تحصیل پردازیم. به امید آرامش سرتاسری در کشورم و به امید آنروزی که زادگاهم ولسوالی اندخوی به ولایت ارتقا یابد و بتوانم با دستاوردهای بزرگ با طیاره‌ی حاملم به میدان هوایی اندخوی نشست کنم! آمین...

ماموریت جدید در عالم مهاجرت

در یک دنیای کاملاً متفاوت قرار گرفته بودم و اما لحظه‌یی فارغ از یاد و خاطرات مسلکیم نبودم. عشقی که نسبت به گوینده‌گی و کار رسانه‌یی داشتم، به تار و پودم ریشه دوانده بود، اما نگران بودم و نامطمئن از آن که در عالم مهاجرت به این عشق و رویاهای مرتبط با آن میرسم یا خیر. با یادآوری مقوله‌ی «خواستن توانستن است»، به خود دل‌داری میدادم. نیکبختانه که روزی تلالوی فرصت و خوشبینی، الماس گونه از زیر سنگریزه‌های نگرانی و عدم اطمینان پیدا شد. چنانچه با خانم فوزیه شهاب، مدیر رادیو تلویزیون وطن، که در امریکا زندگی میکرد، آشنا شدم. طی دو الی سه هفته، با تماس و گفتگو با وی، فرصت یافتیم در ارتباط با اهدافم در آلمان و در مورد تجارب گرداندگی و فعالیت‌هایم در رسانه‌های صوتی و تصویری در افغانستان برایش بگویم. روز دیگری که بود که زنگ تلفونم به صدا درآمد. دیدم که خانم فوزیه شهاب، پس توافق و نظر تاییدی همکارانش - البته به قول خود او - برایم خبر مسرت بخشی هدیه نمود. خبر مسرت بخش این بود که من به مورد نشراتی رادیو تلویزیون وطن، به عنوان گرداننده‌ی جوان، انتخاب شدم. رادیو تلویزیون

وطن در شبکه های اجتماعی نشرات آنلاین دارد، که با گردانندگی مهاجرین افغان چون من، برنامه های مختلف را تهیه و به نشر میسپارد. با همه تنبلی های که در برابر ادای فرایض خداوند و سنت های پیغمبرش دارم، باز هم خداوند، بزرگی و لطف و مهربانیش را به بنده ی حقیرش نشان داد. حالتی دگرگون شد و با قوت گیری دوباره ی امیدم نسبت مسلک مورد علاقه ام، با ادای نماز شکرانه به خواب رفتم و مسئله ی کار کردن در سوپرمارکت ها را از ذهنم پاک کردم.

خدایا!

شکر گذارم.

گناهیم را ببخش...

مصاحبه ها

پس از گذشت چندین ماه از سقوط اندخوی و در مجموع افغانستان، موفق شدم تا با یک تن از مسوولین رده اول امنیتی اندخوی ارتباط تلفونی برقرار کنم و از چگونگی وقوع واقعه ی ۳ سرطان (سقوط اندخوی) پرسشهایی مطرح سازم.

سوال: شما در آستانه‌ی سقوط واحدهای اداری ولایت فاریاب که یکی پی هم اتفاق می‌افتاد، برای مدافعه‌ی اندخوی چی تدابیری داشتید؟ وضعیت عمومی نیروهای امنیتی ولسوالی اندخوی و ولسوالی‌های چهارگانه‌ی اندخوی چگونه بود؟

جواب: اولاً باید بگویم که ارتباط زمینی تمام واحدهای اداری محلی فاریاب (ولسوالی‌ها) با مرکز ولایت فاریاب از سه سال قبل قطع و شاهرها کلا در اختیار طالبان بود. انسداد دوامدار شاهرها و نبود امکانات هوایی سطح اکمال واحدهای محلی را ضعیف و عملاً این واحدها را دچار مشکلات فراوان کرده بود.

اوضاع اوپراتیفی فاریاب از اواخر سال ۱۳۹۹ به سرعت تمام رو به تغییر منفی میرفت، چنانچه ولسوالی المار به تاریخ ۲۱ حوت ۱۳۹۹ بدست طالبان سقوط کرد و از آغاز سال ۱۴۰۰ روند سقوط محلات دیگر تسریع یافت؛ اکثر قریجات ولسوالی‌ها بدست طالبان سقوط میکرد؛ دولت هیچگونه برنامه‌ی برای بازپس گیری محلات نداشت. بالاخره روند سقوط

واحدهای اداری در سراسر کشور از جمله فاریاب در ماه جوزای ۱۴۰۰ تسریع شد.

رهبری ولسوالی اندخوی و کمیته‌ی امنیتی آن از شروع ماه حمل ۱۴۰۰، همزمان با وخامت اوضاع امنیتی، بخصوص سقوط تمام قریجات ولسوالی‌های همجوار قرمقول و قرغان که تنها قرارگاه‌های پولیس و چند پوسته‌ی محدود آنها بشکل محاصره باقی مانده بود، بطور دوامدار اوضاع را تحلیل وضعیت خودی و وضعیت جانب مقابل را تشریح نموده، از کمیته‌ی امنیتی ولایت در مورد راه اندازی عملیات تصفیوی و بازپسگیری محلات ولسوالی‌های همجوار و تقویت نیروهای امنیتی موجود تقاضا مینمود که البته این تقاضاها طی پروتوکول‌های جلسات کمیته‌ی امنیتی، گزارشات مستقل اداره‌ی ولسوالی بطور بلاانقطاع ارایه میشد و بنابر ناتوانی مقام ولایت در این موارد، که با استثنای وعده‌های میان تهی چیزی نبود، هیچ ترتیب اثری داده نمیشد.

ما بخاطر رفع مسوولیت و جلب توجه از سلسله مراتب اداری ولایت عدول کرده، به مقامات ذیصلاح مرکزی (ریاست دفتر ریس جمهور، شورای امنیت، ارگان‌های محلی، به شمول برخی وکلای پارلمان) نیز

گزارشات و درخواست‌های ما را ارسال مینمودیم، که مع الاسف، هیچ تصمیم کارآمد و موثر گرفته نمی شد، تا اینکه بتاريخ ۱۶ جوزای ۱۴۰۰ ولسوالی قیصار، که نسبت به اندخوی بمراتب امکانات حربی قوی داشت، بدست طالبان سقوط کرد.

طوری‌که بارها در گزارشات کمیته‌ی امنیتی از عدم تناسب کمیت نیروهای امنیتی ولسوالی‌های چهارگانه‌ی اندخوی با جغرافیه، مساحت، نفوس و چالش‌های امنیتی سال‌های اخیر شکایت شده بود که مورد توجه قرار نمی‌گرفت، صرف با اعزام ۱۵ الی ۳۰ نفر طور مقطعی به مطالبات ما پاسخ میدادند، که به هیچ وجه بسنده نبود. ساختار و کمیت ارگان‌های امنیتی ولسوالی‌های چهارگانه‌ی اندخوی در سال‌های قبل بسیار اندک در نظر گرفته شده بود، که با اوضاع پرچالش سال‌های بعد سازگار نبود و با وصف درخواست‌های مکرر به آن توجه نشد.

کمیت نیروهای امنیتی مقیم ولسوالی‌های چهارگانه اندخوی بقراردیل بود:

ولسوالی	پولیس ملی	مفرزه‌ی امنیت	نیروی خیزشی	پولیس شاهراه	اردو
---------	-----------	---------------	-------------	--------------	------

	.	۰	۵۰	۴۵ نفر	اندخوی
۲۰۰ نفر در سطح	۰	۴۰	۵۰	۳۵ نفر	قرغان
۵ ولسوالی	۰	.	۵۰	۳۱ نفر	خانچهارباغ
	۴۵	.	۵۰	۳۱ نفر	قرمقول
۲۰۰ نفر	۴۵	۴۰	۲۰۰	۱۴۲ نفر	مجموع

بعد از حادثه‌ی سقوط قیصار، دولت تصمیم گرفت تا با یک بلوک کوماندو، تعدادی از پولیس، اردو و مفرزه، امنیت ولسوالی‌های چهارگانه‌ی اندخوی، امنیت ولسوالی دولت آباد را تحکیم کند که من به اعزام نیروهای اندخوی جدا مخالفت کردم و حتی مخالفت من باعث رنجش خاطر قوماندان امنیه‌ی ولایت شد و من مجبور شدم به شخص محترم عنایت الله کمال والی ولایت فاریاب تشویش خود را در آن شب صراحتاً بگویم؛ گفتم این تصمیم آنها تضعیف مدافعه‌ی نیم بند اندخوی بوده و بدرد دولت آباد هم نمی خورد. محترم کمال، حرف‌های مرا شنید ولی در مورد تصمیم گرفته نتوانست.

سرانجام در فردای آن شب، ۲۱ نفر کوماندو، به شمول تعدادی از پرسونل اعزامی از اندخوی شهید و وسایط و تجهیزات شان همراه با مرکز

ولسوالی بدست طالبان سقوط کرد. این درحالی بود که قوای تعبیه شده در ولسوالی دولت آباد بیشتر از نیروهای موجود در ولسوالی‌های چهارگانه‌ی اندخوی بود.

سقوط قیصار، با آن همه ساز و برگ نظامی و سقوط تلخ دولت آباد که در آن کوماندها، پولیس و تعدادی از افراد اردوی اعزامی از اندخوی تلفات سنگین دیده بودند، روحیه و مورال را درمیان مردم ومدافعان اندخوی به شدت ضعیف کرد. با وصف همه‌ی این حوادث، بطور مکرر در مورد اعزام نیرو و کمک به مدافعه‌ی اندخوی، که با پرسونل قبلی بطور قطعی ممکن نبود، تقاضای مانرا تکرار میکردیم که هیچ پاسخ دریافت نمی‌کردیم تا اینکه ولسوالی شیرین تگاب به‌حیث یک ولسوالی کاملاً مجهز نظامی از لحاظ پرسونل و وسایط و تجهیزات حربی، به تاریخ ۲۷ جوزا بدست طالبان سقوط کرد، که در آن ۱۸۴ واسطه‌ی نظامی که از جمله ۸۴ عراده‌ی آن تانک‌های زرهی مختلف النوع با مهمات بسیار زیاد بدست طالبان افتید.

با سقوط ولسوالی شیرین تگاب وغنیمت آن قدر سلاح، مهمات و وسایط زرهی و رود افراد شکست خورده‌ی ولسوالی‌های شیرین تگاب و دولت

آباد به اندخوی و قصه‌های وحشتناک آنها از سقوط آنجاها روحیه را در اندخوی به شدت خراب میکرد. در چنین یک حالت بحرانی، مقامات تصمیم گیرنده‌ی قوماندان کندک اول اردو و قوماندان‌های امنیه‌ی خانچه‌ارباغ و اندخوی را تبدیل کرده بودند، که این قوماندانان فقط یک روز قبل از حمله‌ی طالبان به اندخوی آمدند؛ حتی مراسم رسمی معرفی برای آنها گرفته شده نتوانست.

طالبان با حشر عمومی از تاریخ ۲۸ جوزا بطور پیوسته و آهسته، افراد شانرا به اطراف اندخوی سوق دادند و تمام قریه‌جات قرمقول و قرغان بدست آنها سقوط کرد. صرف قرارگاه‌های قوماندانی‌های امنیه‌ی این ولسوالی‌ها، پوسته‌ی یکه‌لنگه در قرغان و سه پوسته (ترینگ سنتر، مجبور هوتل و یوسف میرزایی) در قرمقول را با جنگ‌های متفرقه به تاریخ ۲ سرطان ۱۴۰۰ مصروف نموده، بخش اعظم نیروی شانرا از راه قرغان وارد دهیکچی خانه‌ی اندخوی و نمازگاه قرغان، مشرف به قریجات اطراف بالاحصار اندخوی نموده، کنترل سرک اندخوی - قرمقول را در اختیار گرفتند. بدین ترتیب، اندخوی با یک نیروی بسیار محدود در برابر سیل تهاجم طالبان قرار گرفت. این نیروها بعد از یک جنگ نفس‌گیر، با دادن ۷

نفر شهید و ۱۱ نفر زخمی، با کمبود شدید مهمات دچار شده، مجبورا به صوب شاهراه اندخوی- شبرغان عقب نشینی کردند.

سوال : یک ساعت قبل از حمله‌ی طالبان بر اندخوی در کجا حضور داشتید؟

جواب: در آن روز، ۳ سرطان ۱۴۰۰، با توجه به وضعیت پیچیده‌ی امنیتی شاهراه اندخوی - قرغان و اندخوی - قرمقول و بخصوص کنترل این شاهراه‌ها توسط طالبان، روز پرمشغله‌ای داشتیم؛ به ساعت ۹ صبح جلسه‌ی کمیته‌ی امنیتی را دایر و بخاطر جلوگیری از تلفات پرسونل فیصله کردیم با توجه به کمبود پرسونل در اندخوی و اینکه هیچ مرجع کمک برای نجات پرسونل‌های محاصره شده‌ی قرمقول و قرغان وجود نداشت، این نیروها از راه یوسف میرزایی به اندخوی خواسته شده، بلا وقفه بدور شهر اندخوی یک کمر بند حلقوی ایجاد گردد.

این نیروها با جنگ و گریز محلات خود را تخلیه کردند، اما تا ورود به اندخوی وقت بیشتر ضایع گردید و ما با تمام قوماندانان جلسه‌ی دوم خود را به ساعت ۱:۰۰ بعد از ظهر در دفتر کاری ام در مقر ولسوالی دایر نمودیم، جای آنها را تعیین و فیصله نمودیم تا هر قوماندان به محض ورود این

نیروها در سنگرهای تعیین شده، افراد خود را جابجا نماید. با تاسف الی حضور آنها به شهراذخوی، طالبان با کمیت قابل ملاحظه، همه مجهز با راکت و پیکا و تانک‌های ضربتی و هاموی، از چندین استقامت به شهر حمله نمودند. قابل یادآوری اینکه در چند روز متواتر پولیس، مفرزه و پولیس شاهراه از کمبود مهمات شکایت داشتند، که با وصف تقاضاهای متواتر ارسال نمی‌کردند. یک مقدار مهمات را زمانی دو بال هلیکوپتر آورده، در میدانچه‌ی اندخوی پرتاب کردند که مدافعان بنا بر کمبود مهمات در آستانه‌ی ترک شهر بودند؛ یعنی ساعت ۶:۱۰ بعد از ظهر. مهمات هم بدست طالبان افتید.

جنگ بسیار شدید در اندخوی، درمرز با قرغان و همچنان غجرآباد صورت گرفت. این نیروها سرسخت مقاومت می‌کردند، ولی طالب‌ها با آگاهی از کمبود پرسونل و برتری نیرو نسبت به نیروهای دولتی، از چندین محاذ حملات خود را انجام دادند، که پرسونل دولتی تصور می‌کردند که از عقب قیچی شده اند. از این رو مدافعه را ترک می‌کردند؛ چنانچه تانک‌های کندک اول اردو در گولایی قرغان و غجرآباد به تصور اینکه اطراف کندک بالاحصار توسط طالبان اشغال شده، مواضع خود را ترک

و باعث ضعف مورال پرسونل جنگی پولیس اندخوی - قرمقول و پولیس شاهراه در گولایی قرغان و غجرآباد شدند، ولی باوصف آن قوماندانان امنیه‌ی اندخوی، قرمقول و پولیس شاهراه سرسختانه مبارزه کردند، اما توانایی آنها از لحاظ تجهیزات جنگی و افراد جنگی برابر نبود.

دراخیر می‌خواهم بطور خلاص به جواب سوال شما، که یک ساعت قبل از حمله‌ی طالب‌ها به شهر اندخوی کجا بودم، اشاره می‌کنم که در دفترکاری خود جلسه‌ی کمیته‌ی امنیتی هماهنگی داشتیم و الی خروج ساحات شهری از کنترل در محاظ غجرآباد و گولایی قرغان با نیروهای امنیتی یکجا در برابر طالب‌ها جنگ می‌کردیم، که متاسفانه کنترل شهر به ساعت ۶:۲۰ دقیقه از دست ما خارج شد.

سوال: آیا از طرف طالبان قبل از حمله به اندخوی کدام تماسی دریافت کرده بودید و یا خیر؟

جواب: من در طول ماموریت طویل خود در اندخوی، از جانب طالب‌ها صرف دو بار تماس تلفونی دریافت کردم؛ یکبار در جریان یک جلسه‌ی امنیتی که همه مسولین دولتی حضور داشتند، از طرف تاجی دایی ولسوال

طالبان برای قرغان بود، به ارتباط آتش بس و مصالحه که آرزوی آمدن به شهر را داشتند، از طرف ما استقبال شد، اما بعدا خودشان اجازه نیافتند. باردوم سال ۱۳۹۸، هنگام سقوط بخش‌هایی از ولسوالی قرمقول بود، که مولوی محمدامین ولسوال طالبان برای اندخوی بدست ۱۲ تن محاسن سفیدان ولسوالی‌های چهارگانه‌ی اندخوی پیام کتبی فرستاده، بخش‌های روستایی اندخوی را به خودشان و بخش‌های مرکزی شهر را برای دستگاه حکومت در نظر گرفته بودند، که مورد توافق قرار نگرفت. ازین لحاظ جنگ‌های شدید صورت گرفت و منجر به راه اندازی عملیات تصفیوی شد و سرانجام، ساحات یوسف میرزایی و آلتی بولک‌های قرمقول دوباره آزاد ساخته شد.

منظور شما در مورد دریافت تماس از جانب طالبان در روزهای اخیر، یعنی روزهای تقرب فیصله کن طالب‌ها در حومه‌های اندخوی شاید باشد، که هیچگونه تماسی نداشتیم، اما از آن‌جاییکه مولوی عطاوالله والی طالبان برای فاریاب و چهار ولسوال محلی طالب‌ها از اندخوی بودند، شاید با اقارب و بخش‌های از مردم ولسوالی‌های چهارگانه‌ی قرغان، قرمقول، دهیکچی خانه و اندخوی تماس داشتند، زیرا اگر همکاری همین مردم با

آنها نمیبود، آنها بتاريخ ۳ سرطان ۱۴۰۰ به سادگی به جاده‌های شهراندخوی نمیتوانستند پیدا شوند.

سوال: هدایات مقام ولایت برای شما چه بود؟

جواب: طوریکه قبلا نیز گفتم، ابتکارعمل از دست ولایت رفته بود؛ همان طوریکه نمی توانستند کمک کنند، نمیتوانستند هدایت بدهند و میگفتند با استفاده از امکانات موجود خودتان تصمیم بگیرید و بس.

سوال: آیا مهمات جنگی بالاحصار کفایت نمیکرد؟

جواب: سلاح اردو با سلاح پولیس و مفرزه‌های امنیت ملی ازهم فرق داشت، زیرا اردو مجهز با M۴ و M۱۶ امریکایی بودند، ولی پولیس و مفرزه با کلاشینکوف مجهز بودند؛ قوماندان کندک اول اردو چند مراتبه از نداشتن مهمات کلاشینکوف اطمینان داده بود، اما از دادن مهمات پیکا و راکت انداز هم به بهانه‌های مختلف ابا میورزید، در حالیکه بعدا معلوم گردید، مهمات پیکا و راکت زیاد داشته است.

سوال: در مورد عقب نشینی تان به طرف شبرغان گفتید، در مورد این عقب نشینی و چالش‌های آن بگوئید، آیا بخاطر بازپسگیری اندخوی با مارشال دوستم و فرزندش یارمحمد

دوستم تماس برقرار کردید و یا خیر؟ از مقاومت شبانگاهی و آتش سوزی دوکان‌های شهراندخوی چه جزییاتی در دست دارید؟

جواب: طوریکه قبلا توضیح دادم، کنترل ساحات شهری اندخوی به ساعت ۶:۲۰ بعد از ظهر تاریخ ۳ سرطان ۱۴۰۰ از دست ما برآمد. من، قوماندان امنیه‌ی اندخوی و عباد قوماندان، پولیس شاهراه، بعد از ترک مواضع مان در غجرآباد و یک انقطاع موقتی ۵ الی ۱۰ دقیقه‌ای ارتباط ما، در سرپل اعطایی واقع شرق شهراندخوی باهم یکجا شدیم و آگاه شدیم که مفرزه‌های امنیت، به استثنای مفرزه‌ی خانچه‌ارباغ، پولیس و افراد خیزشی قرغان، قبلا به سوی شبرغان رفته بودند. برای جلوگیری از پراکندگی نیروها تصمیم گرفتیم، ختم قیر را بند نموده، نیروهای خروجی اندخوی را در پوسته‌های ختم قیر الی دوراهی خواجه دوکوه جابجا کنیم تا بعدا، در صورت کمک دولت و یا مارشال دوستم، عملیات بازپسگیری اندخوی را سازمان بدهیم. همان بود که در ختم قیر نیروها را توقف دادیم؛ البته یک عده‌ای که گریخته بودند، به شهر شبرغان رسیده بودند. ما این

افراد باقیمانده را با وسایط شان در پوسته‌های ختم قیر الی دوراهی خواجه دوکوه جابجا نمودیم.

چالش‌های فوری فرا راه ما، کمبود شدید مهمات، نداشتن نان و اعاشه و آب آشامیدنی و تیل وسایط بود، که در آن شب، با وصف تقاضای مکرر از هیات رهبری ولایت فاریاب، این چالش‌ها رفع شده نتوانست.

به ساعت ۸:۳۰ شب، با هیات رهبری ولایت جوزجان شامل حاجی هاشم رییس والی، یارمحمد دوستم، قوماندان امنیه و رییس امنیت ملی آن ولایت در پوسته‌ی نزدیک به دوراهی خواجه دوکوه ملاقات کردیم و در ارتباط اوضاع معلومات دادیم و بعد از جر و بحث‌های زیاد، آنها برای بازپس گیری اندخوی وعده دادند، که ۲۰۰ نفر محارب برای دو روز کمک میکنند و یک مقدار ناچیز مهمات خفیفه نیز بدسترس میگذارند و حمایت هوایی را نیز تنظیم مینمایند. ما همه تحت حمایت هوایی به ساعت ۱۰ شب ۳ بر ۴ سرطان ۱۴۰۰ وارد شهر اندخوی شدیم. طالب‌ها بخاطر طیاره‌ها در مخفی گاه‌ها و مهمان‌خانه‌های مردم انتظار ختم حمایت هوایی را کشیدند؛ ظاهراً جاده‌های شهر آرام و بی سر و صدا بود. پرسونل اردو را در بالا حصار جابجا کردیم؛ در پارک بابر پرسونل پولیس شاهراه جابجا

شد و قرار بود، پولیس قرغان و قرمقول در گولایی قرغان جابجاشده، پولیس اندخوی به تعمیر ولسوالی اندخوی و امنیت در تعمیر مدیریت شان جابجاشود. زمانیکه اینها حرکت کردند، به ساعت ۱۲:۳۰ شب، با ختم حمایت هوایی در مرکز شهر جنگ شدید صورت گرفت و تا ساعت ۲ شب، بلا وقفه ادامه یافت. قوای کمکی شبرغان هم از ما بهتر نبودند، یعنی با کمبود جدی مهمات مواجه بودند و آنها نیز قبل از ما اندخوی را ترک کردند. این بار، نیروهای اندخوی با دادن سه زخمی بطرف شاهمردان عقب نشینی کردند. همان قسمیکه آتش قوی طالبها باعث عقب نشینی قوای دولتی شده بود، جنگ شدید نیروهای امنیتی نیز باعث عقب نشینی طالبها از شهر اندخوی به سوی قرغان و دهیکچی خانه اندخوی شده بود. این بار پرسونل اردو در قرارگاه خود در بالاحصار محاصره ماند و سایر نیروها بار دیگر از اندخوی برآمدند. ما به ساعت ۱۰:۰۰ قبل از ظهر مورخ ۴ سرطان ۱۴۰۰، بار دیگر بخاطر حمایت و کشیدن پرسونل باقیمانده در بالاحصار وارد شهر اندخوی شدیم و کمیته‌ی امنیتی ولایت از تنظیم حمایت هوایی گفته بودند، اما درکی از طیاره نشد. در آنروز من به اتفاق نظامی‌ها از تعمیر مدیریت امنیت اندخوی، تعمیر اداره‌ی ولسوالی، تعمیر

شاروالی، بالاحصار و تعمیر قوماندانی امنیه بازدید کردیم، که دفاتر توسط جنگجویان طالب زیر و رو شده بود. در بالاحصار در یک جلسه‌ی کوتاه تصمیم گرفتیم تا مدافعه کنیم. در صورت فشار غیر قابل تحمل، این بار به طرف آقینه عقب نشینی کنیم.

به محض ختم نماز جمعه، درست به ساعت ۱:۳۰ بعد از ظهر، حملات تهاجمی طالبان از استقامت‌های دهیکچی خانه، قرغان، نمازگاه و تواجی شرع شد و الی ساعت ۷ شام جنگ شدید دوام پیدا کرد و طالب‌ها بخاطر قیچی کردن نیروها، یک جبهه‌ی جدید جنگی موترسایکل سوار را در دشت‌های الهندی خانه بالای ترازوی اندخوی، که قرارگاه عمومی بود، باز نمود و سرانجام، سربازان اردو چوک شهر را تخلیه و به قرارگاه خود بالاحصار رفتند. سایر نیروها به استقامت ترازو عقب نشینی کردند. در این روز، پولیس اندخوی به قومانده‌ی خدایداد، پولیس شاهراه به قومانده‌ی عباد و سایر نیروها نیز در یک جنگ بسیار شدید و نابرابر جنگیدند و بالاخره، پرسونل پولیس با نیم شازور و بعضا یک شارژور مرمی، در حالیکه مهمات ثقیله قطعا نداشتند، از اندخوی با دل ناخواسته و یاس

به طرف حوض آقینه عقب نشینی کردند و پرسونل کندک اول اردو بار دیگر در قرارگاهش محاصره ماند.

درحوض آقینه با قوماندانان اندخوی، قرمقول، مدیران امنیت و پولیس شاهراه قرمقول تشکیل جلسه داده، در مورد ماندن به بندرآقینه و فعالیت‌های بعدی صحبت نمودیم. این در حالی بود که پولیس و مفرزه‌ی قرغان قبلا در حوض توقف نکرده، خود را در قرارگاه کندک ۲ سرحدی مقیم بندر آقینه رسانیده بود.

اکثریت قوماندانان در جلسه‌ی حوض آقینه، از بندش راه توسط طالبان بر روی آقینه- و قطع آب و نان تشویش داشتند. از اینرو پیشنهاد میکردند که از راه دشت‌ها به ختم قیر در مسیر شاهراه شبرغان- اندخوی موضع بگیرند گویا بهتر است.

سرانجام، با تنظیم قطار و اتخاذ تدابیر احتیاطی برای مقابله با کمین طالب‌ها از راه دشت‌های سوزان و ریگزار آقینه و خانچه‌رباغ تمام شب راه رفتیم و سرانجام از نزدیکی دوراهی خواجه دوکوه به ساعت ۸ صبح مورخ ۵ سرطان ۱۴۰۰ به سرک شبرغان-اندخوی برآمدیم. (راه بلد ما نابلدی کرد و راه‌های اصلی را دران شب گم کردیم).

این بار به طور مفصل با قوماندان لوای فاریاب، والی ولایت فاریاب، قوماندان امنیه و رییس امنیت ملی فاریاب در مورد اكمال مهمات، اعاشه، تیل وسایط، حمایت هوایی برای نجات جان پرسونل کندک اول محاصره مانده در بالا حصار صحبت نموده، برای رفع نیازمندی‌های پرسونل اقدامات عاجل تقاضا کردم. از آنجاییکه در ۴۸ ساعت گذشته پرسونل گشته بودند، از یکی از بزرگان اندخوی در کابل خواستم یک مقدار مواد غذایی دفعتاً کمک کنند، که بطور عاجل نان خشک، مواد غذایی شامل برنج، روغن، گوشت، نمک و آب آشامیدنی برای حدوداً الی ۴۰۰ نفر اكمال نمودند و برای فردای آن مسوولین ارگان‌های امنیتی مقیم میمنه نیز برای رفع مشکل پرسونل شان اقدام عملی نمودند.

هیات رهبری ولایت جوزجان، که از لحاظ خالی شدن پوسته‌های غرب شهر شبرغان به استقامت اندخوی به هراس افتیده بودند، این بار از بازگشت ما اظهار خوشی کردند.

در چنین یک وضعیت، قوماندان لوای اول اردو مقیم میمنه از یک پلان حمایت هوایی برای خروج پرسونل اردوی مقیم بالا حصار اندخوی اطلاع داد، که این پرسونل، در حالیکه در چندین نقطه‌ی سرک بالا حصار-

مرکز شهر اندخوی و شاهراه اندخوی الی کمر بند شهر اندخوی کمین ها و موانع از جانب طالب ها افزاز شده بود، در لیل ۶ بر ۷ سرطان در یک درگیری شدید توانستند بر آیند. در حین خروج آنها و حملات پیهم طالبان بر آنها ۷۳ دوکان در جاده ی مخدومقلی فراغی شهر اندخوی، که متعلق به کاسبین فقیر بود، حریق شد و یک خانواده نیز در غرب شهر اندخوی تحت ضربات هوایی قرار گرفته، به تعداد ۶ نفر اعضای آن خانواده از بین رفت. من درین روز، در یک گزارش مفصل در مورد سقوط اندخوی و دست بدست شدن دو مراتبه ی آن، عدم کمک هوایی و یا زمینی در جریان این جنگ ها، به مقامات ولایات فاریاب، جوزجان، شورای امنیت، ارگانهای محلی، تعدادی از وکلای پارلمان شکایت کردم و از سقوط قریب الوقوع بندر آقینه هوشدار داده، خواستم یک عملیات زمینی، کوماندویی و هوایی برای بازپس گیری اندخوی راه اندازی شود. شورای امنیت امر راه اندازی عملیات بازپس گیری اندخوی را صادر کرد و ستر درستیز نیز پلان عملیات را ترتیب، به ولایت جوزجان، قوماندانی لوای اول اردو مقیم میمنه، قوماندانی قول اردوی شاهین و سایر قدمه ها فرستادند.

بر مبنای گزارش من شورای امنیت هدایت داده بود الی راه اندازی عملیات بازپسگیری اندخوی، قوماندان لوا شخصا از طریق هوایی به ختم قیر رفته، از آنجا جهت تامین امنیت بندر آقینه، به آن بندر اخذ موقع کند. همان بود که قوماندان لوای فاریاب خودش آمده، با پرسونل پولیس اندخوی و پرسونل کندک اول اردو از راه دشت‌های خانچه‌ارباغ شب هنگام وارد بندر آقینه شدند. بدین ترتیب، علی العجاله بندر آقینه با دو کندک اردو و پرسونل سه قوماندانی امنیه (اندخوی، خانچه‌ارباغ، قرغان) و مفرزه‌ی امنیت ملی خانچه‌ارباغ اکمال و تقویت شد.

بعد از رسیدن پلان عملیات، مهمات کافی به قدمه‌های مختلف نیز اکمال گردید، که من و قوماندان لوای اول اردو، محترم ویس علمدار، بسیار مطمئن شدیم که این عملیات قریب الوقوع است و تعبیه نیروهای ما در دو استقامت، یعنی آقینه و ختم قیر در حین عملیات بازپسگیری اندخوی، فشار غیر قابل تحمل را بر طالبان وارد کرده و باعث میشد طالبان اندخوی را به سرعت تخلیه کنند.

بدین ترتیب ما در شهر شبرغان با انتظار وعده‌ی تنظیم عملیات بازپسگیری اندخوی باقی ماندیم، اما در روزهای اخیر، به ملاحظه‌ی سقوط سرسام

آور ولسوالی‌ها و مراکز ولایات بیشتر و کوتاهی دولت در این زمینه‌ها، معتقد شدیم که دیگر امکان بازپسگیری اندخوی منتفی شده و از پرسونل مارشال دوستم، که شبرغان زادگاهش در آستانه‌ی سقوط قرار گرفته بود نیز کاری ساخته نبود. این درحالی بود که هیات رهبری شبرغان برای دفاع شهر شبرغان از پرسونل جنگ زده‌ی اندخوی توقع کمک داشتند؛ چنانچه آنها برای دفاع شبرغان ۱۱ شهید و ۱۷ زخمی دادند.

با سقوط شهر شبرغان به تاریخ ۱۶ اسد، دیگر یاس و ناامیدی بیشتر بر ما مستولی شد و سرانجام، من به سرعت زیاد افراد شامل پوسته‌های ختم قیر را به استقامت بندر آقینه هدایت دادم تا با پرسونل آقینه یکجا تصمیم بگیرند و پرسونل موجود ما در داخل شهر شبرغان، با سقوط میدان هوایی شبرغان و یتیم تاق، همراه با نیروهای مارشال دوستم از راه‌های دشت بارگاه به طرف مزار شریف رفتند و من با استفاده از یک شیوه‌ی اوپراتیفی در لحظه‌ی سقوط میدان هوایی شبرغان، که طالبان همه مست پیروزی و جمع آوری غنایم جنگی شده بودند، از طریق شاهراه شبرغان - مزار وارد شهر مزار شریف شدم.

روی هم رفته نمی توانستم در مورد پرسونل بندر آقینه بی تفاوت باشم، زیرا اوضاع در اطراف بندر آقینه به سرعت رو به وخامت میرفت و آقینه نقطه‌ای بود که طالبان میخواستند قبل از حمله بر مرکز و لایت فاریاب باید آنرا تصفیه کنند و این پرسونل هیچ راهی برای خروج نداشتند. در چنین یک وضعیت، علما و محاسن سفیدان اندخوی، یک کمیسیون میانجیگری را تشکیل داده بودند، که آنها برای انصراف جنگ این قوت‌ها با من هم تماس گرفتند و ضمانت کردند که پرسونل موجود آقینه از طرف طالبان آزار و اذیت نخواهند شد؛ به واقعیت هم برای این پرسونل پرزه‌ی خط‌های امن داده، با کمال حرمت رخصت کرده بودند.

قابل یادآوری اینکه در تمام مراحل جنگ‌های اندخوی، مولوی عطاوالله والی فاریاب آنرا رهبری و هدایت میکرد که بعدا ایشان قوماندان قول اردوی مزار تعین شد.

مصاحبه‌ی دوم با یک مقام دوران جمهوریت ولسوالی قرغان

۱- ولسوالی قرغان، ولسوالی درجه چندم ولایت فاریاب است و همچنان حمله بر ولسوالی قرغان از کدام استقامت آغاز شد؟
 - حمله به ولسوالی قرغان در لیل ۲ بر ۳ سرطان ۱۴۰۰ از استقامت پوسته‌ی یکه لنگه (واقع طرف غرب توقوزدرک) و همچنان از قریه‌ی محمد قل قومندان مشهور به کل حاجی (قریه‌ی تازه قرغان و چوقه) صورت گرفت.

۲- بیست و چهار ساعت قبل از حمله بر ولسوالی اندخوی، در اراضی ولسوالی قرغان چه اتفاقاتی رخ داد و چگونه سقوط کرد؟

- در طی بیست و چهار ساعت قبل از سقوط اندخوی، در ساحات قرغان جنگ در پوسته‌های یکه لنگه و ساحات تحت کنترل کل حاجی قومندان جریان داشت و از استقامت ولسوالی قرمقول نیز تهدید جدی بود. افراد نظامی مورال باخته بودند؛ چونکه مهمات برایشان نمی‌رسید و یک نوع بی‌موازنه‌گی دیده میشد و بعد هدایت آمد تا افراد پولیس و امنیت ملی را به طرف میدان بندر آقینه عقب نشینی بدهیم تا تلفات نداشته باشیم.

در همان شب نیروهای اردوی ملی که در پوسته یکه لنگه بودند، نظر به هدایت مقامات بالایی خود، پوسته را رها کردند. اصلا در همه جا، بعد از اینکه افراد اردو پوسته‌ها و ساحات خود را رها کردند، سقوط نزدیک شده رفت.

۳ - در شب‌های جنگ اندخوی در کجا حضور داشتید؟ آیا ارتباط تیلیفونی با ولسوال اندخوی داشتید و یا نخیر؟

- در شب‌های سقوط، من در اندخوی بودم. ارتباط کاری ما به عنوان «کمیته‌ی هماهنگی نظامی چهار ولسوالی» با کندک اول اردوی ملی مقیم اندخوی برقرار بود، مگر سه-چهار روز قبل از سقوط، قومندان کندک اردوی ملی در اندخوی را قصداً مقامات تبدیل کردند تا زمینه سقوط مهیا شود.

در مجموع، عدم توجه اردوی ملی و ندادن مهمات به پولیس، امنیت ملی وغیره، باعث شد تا جمهوریت در کل سقوط کند. اشرف غنی اردوی ملی را طوری کرده بود که زمینه سقوط مهیا شود. اشرف غنی، خلیل زاد، امریکا، پاکستان، کرزی و طالبان، در همکاری با نزدیکان درجه اول تیم شان، بر اساس مذاکرات دوحه، سیستم را طوری ساختند تا جمهوریت سقوط کند و اشرف غنی از مزاحمت‌های احزاب و تنظیمها و زورآوران،

خود را رها داد و قدرت را به یک طبقه خاص قومی خود انتقال داد. طالبان باید از آنها تشکری کنند.

۴ - در آخرین تماسی که با مقام ولایت فاریاب داشته اید، روی کدام موضوعات بحث شده بود؟

- صرف ارتباط عادی بود؛ کدام هدایت خاص نبود؛ همه در سراسیمه‌گی بودند.

۵ - از تلفات جانی نیروهای امنیتی، خیزشهای مردمی و افراد ملکی در جنگ دو ولسوالی اندخوی و قرغان، آمار دقیقی وجود دارد؟

- متأسفانه آمار دقیقی وجود ندارد.

۶ - نقش مارشال دوستم را در جنگهای اخیر شمال چگونه میبینید؟

- گرچه او شان کدام مسولیت نظامی و ملکی نداشتند، اما با آنهم نیروهای جناب شان تا آخرین رمق رزمیدند، اما بخاطری که آب از بالا خیط بود، دفاع نیروهای وی کارگر نیفتاد.

۷ - افغانستان به کدام مسیر روان است؟

- افغانستان به مسیر بدبختی روان است. پلانهای امیر عبدالرحمان خان (تفوق قومی) جریان دارد. مقاصد استخبارات پاکستان در منطقه در حال تطبیق است و افغانستان را در حقیقت جزیی از قلمرو پاکستان کردند؛ تعیینات و پلانها و خلاصه حکومتمداری از طریق پاکستان صورت می گیرد.

۸ - بخاطر مستحکم نگهداشتن ستون افغانستان، کدام قشر نقش والایی را میتواند بازی می کند؟

- سرنوشت افغانستان همیشه بدست استعمار بوده، اینبار هم هر کاری به تصمیم استعمار صورت خواهد گرفت. باز هم چندتا مرتجع و ابن الوقت و خوشدار قدرت و چوکی در تباری با استعمار و تنظیم های جهادی، سرنوشت کشور را رقم خواهد زد.

۹ - افغانستان امروزی، بهای کدام رویداد تاریخ گذشته را میپردازد؟

- افغانستان امروزی، بهای سرپیچیهای رهبران جهادی، بی موازنگیهای تنظیمی، جنگ و جدلهای داخلی و چوکی پسندیهای چهارتا مرتجع را. پاکستان عقدههای زیادی بالای افغانستان از دوران ظاهر شاه تا ختم جمهوریت داشت و در طول تاریخ، بجز دوران تنظیمی جهادی ها (از

۱۳۷۱ تا ۱۳۷۵) و بعد از آن دوره‌ی اول طالبان (از ۱۳۷۵ تا ۱۳۸۰)، هیچگاهی پاکستان با افغانستان روابط خوب نداشت. ایران و پاکستان هیچ زمانی نمی‌خواهند در کشور ما نظام پایدار بیاید؛ چون منافع‌شان در خطر می‌افتد؛ افغانستان بازار فروش کالاهای بی‌کیفیت ایران و پاکستان بوده است و تمام آبهای کشور از غرب و شرق به آن دو کشور سرازیر می‌شود.

۱۰ - افغانستان را پس از صلح چگونه تصور میکنید؟

- افغانستان فکر میکنم دوران بعد از صلح ندارد؛ اگر داشته هم باشد، بدست استعمار و زیر سلطه‌ی آن خواهد بود. به گفته‌ی شاعر:

تا که این مکتب است و این ملا،
حال طفلان خراب میبینم.

یعنی تا اینکه: استعمار با این رهبران جهادی و با بنیادگرایان و مرتجعهای کشور ما دولت و نظام بسازد، هیچ معنی نخواهد داشت.

اولین سالگرد سقوط افغانستان

یک سال از سقوط کامل افغانستان و هشت ماه از مهاجرت به آلمان گذشته بود، با اتفاق چند تن از همکاران خود در موسسه ووسف، به برنامه‌ی «یک سال بعد، صداهایی از افغانستان» در فاکولته‌ی حقوق دانشگاه ایالت هامبورگ آلمان، که از سوی مهاجرین سابقه دار افغان برگزار میشد، اشتراک کردم. بیشترین افراد حاضر در تالار مهاجرین تازه وارد بودند و در آن میان، شمار اندکی از آلمان، از جمله خانم کارولا ویت، رییس پارلمان ایالت هامبورگ، حضور داشتند. برنامه از ده صبح شروع تا هشت شب ادامه داشت و عموماً با سخنرانی‌ها در پیوند به مسوولیت کشور آلمان در برابر سرنوشت افغانان مقیم آلمان و همکاران محلی آلمان مقیم افغانستان و نمایش بسته‌های تصاویر تراژیدی از افغانستان در طول یک سال زیر سیطره‌ی امارت اسلامی که همانا انفجارات، فقر و بسته ماندن دروازه‌های مکاتب دخترانه گذشت.

پس از یک سال غیابت رسانه‌ای، محمد اشرف غنی برای اولین بار با یکی از شبکه‌های تلویزیونی مصاحبه انجام داد و با ریش سفیدش، که نسبتاً دراز هم بود، در برابر عام ظاهر گردید و دوباره نفرت مردم را علیه

خویش بر انگیخت. او از سرقت پول هنگفت در اثنای فرارش و از چندین مسایل دیگر که در طول یک سال موضوع داغ در رسانه‌ها گردیده بودند، انکار کرد. در ادامه‌ی بحشش، خویش را آخرین کسی قلمداد کرد که ارگ را ترک گفته بود؛ داکتر عبدالله را مسوول عدم تحکیم جمهوریت و خاین خواند؛ از خدا برای حامد کرزی رییس جمهور پیشین افغانستان سکون، عقل و هدایت خواست. همچنان خلیل زاد را، که دوست نزدیک و شخصیش بود، احمق و بی کفایت خواند و افزود: خلیل زاد ۹ روی دارد؛ از بی وفایی امریکا شکایت کرد و گفت: امریکا بر تعهدات اش صادق نماند؛ از قربانی‌های نیروهای امنیتی سخن زد؛ آینده‌ی افغانستان را به جوانان افغانستان سپرد و علاوه کرد که فصل ناتمام امان الله خان را، که روسای جمهور اسبق همچون داوود خان، داکتر نجیب و خودش نتوانسته تمام کنند، به پایان برسانند. نیاز ندانست که معذرت خواهی کند. همچنان بر دوام نکردن حکومت طالبان تاکید کرد.

خاطرات

شماره‌ی نخست

خاطره‌ی از مرحوم استاد محمد امین متین اندخویی - شاعر و نویسنده‌ی نامدار اندخوی

آخرین نور خورشید از پشت ابرها از فرازِ گدامِ اندخوی بر رخام
میتابید و من با داشتن کاغذی در دست، که درونش از سر زمین های دور
حکایت میکرد وارد کوچه‌ی مرحوم استاد متین شدم و دروازه‌ی ایشان را
تک-تک زدم. در عقبِ دروازه، اتاق مرحوم استاد قرار داشت. با شنیدن
صدای تک-تک - تک دروازه، استاد از جایی که استراحت بودند، با گفتن:
«بیایید صیب»، مرا به اتاق کاری‌شان دعوت کردند، که در دست‌شان
سیروم بند بود. حس عجیبی داشتم و گویا به دنیای دیگری وارد شده بودم.
در محضرِ شخصی قرار گرفته بودم که تمام حیاتش را با ادبیات و سرایش
و نگارش در نظم و نثر سپری کرده بود و منی که حتی آداب معاشرت
درست را نمیدانستم. نمیدانستم چگونه و با چه عباراتی ادای احترام‌شان را
کنم. در حالت متفاوتی قرار داشتم، اما امید داشتم که کاغذ در دست

داشته‌ام با متن چند سطریش منظور استاد واقع شود و از تشویق و رهنمایی‌شان بهره‌مند شوم.

قبل از اینکه به اصل مطلب لب بگشایم، نگاه کوتاهی به دور و بر اتاق انداختم؛ در پهلوی تخت استاد، ویلچرشان به چشمم خورد. روی تخت‌شان پر از تابلت‌ها و قفسه‌های الماری‌شان با کتاب‌های خودشان و از دیگر سخنوران و نویسندگان مزین شده بودند. در کنج اتاق، انبوهی از کاغذهای سفید بود، که استاد مرحومی، به قول خودشان، با وصف وضع صحی نامناسب‌شان، مصروف ترتیب و تنظیم دیوان‌شان بودند.

خود را معرفی کردم و استاد طی صحبت طولانی در مورد اندخوی و جایگاه تاریخی آن معلومات سودمند برایم ارائه داشتند و من به اندخویی بودنم افتخار کردم. پس از ارائه سخنان و اطلاعات ارزشمند تاریخی، فرصت سخن زدن برایم دادند. عرق بر پیشانیم جمع شده بود و متن تراژیدی گونه‌ام را در محضر استاد به خوانش گرفتم. در جریان خوانش متمم، استاد چندین بار با نگاه انداختن به زیر، بغض‌شانرا مثل کاربن دای اکساید بر فضای اتاق آزاد ساختند و گریستند. گریه‌ی‌شان به اعماق قلبم تاثیر کرد. پس از پایان متن، دوباره اسمم را پرسان کردند و به رسم تشویق، به آینده‌ی درخشانم، مخصوصاً در بخش نویسندگی و کارهای

قلمی، امیدوارم ساختند. من مثل کویر خشکی که آب اقیانوسی در آن سرازیر شده، به گلستان مبدل شده باشد، با نشاط و خوشحالی به خانه برگشتم.

شماره‌ی دوم

خاطره‌ی با استاد اکبر برات

نور آفتاب از اثر وزش باد خاکی، کمتر به زمین اندخوی میتابید و من با نفسهای تند و قدمهای سریع، بر خلاف جهت باد، به مسیر مرکز تعلیمی اندخوی راه میرفتم تا به موقع به دروس خویش حاضر شوم. ساعت یک پس از چاشت بود، که به آنجا رسیدم. اشک در چشمانم حلقه زده بود؛ اشکی که باعث چیزی نبود جز هجوم ذرات خاک اندخوی زیبا به چشمانم. داخل صنف شدم و استاد اکبر خان با یک عالم مواد درسی فزیک به صنف حاضر شدند و تدریس را آغاز کردند. باز آغاز حل همان فورمول‌های مغلق (شهکاری‌های انشتین، سرعت نور، قانون نیوتن، معادله‌ی موج...، و امواج صوتی (همسایه‌ی ریاضی (فزیک)) و ادامه‌ی داستان بی پایان ضعیفی من در فزیک و نشستن در چوکی آخر مماس بر دیوار...

پنج و یا شش دقیقه به پایان درس مانده بود و استاد در مورد محفل فرهنگی و ظرفیت‌سازی که هر هفته در میان شاگردان در کنفرانس مرکز تعلیمی برگزار میشد، سخن به میان آوردند و در مورد انتخاب گوینده گان محفل، اشتراک کننده گان در بخش خوانش مقالات، اشعار، بازیگران پارچه‌ی تمثیلی... و حرفهایی را با ما در میان گذاشته و افزودند: «در سناریوی محفل پیشرو باید تمامی شما سهم فعال داشته باشید.»

همه آرام و ساکت بود و لرزش عجیبی در بند دستانم پیدا شد؛ اصلاً جرأت و جسارت بلند کردن دستم را نداشتم تا نامم در سناریو جای بگیرد. عده‌یی از هم قطارانم، یکی پی هم دیگری، خواهان اشتراک به محفل شدند؛ حتی هم چوکیم. من مانده بودم و تردید و دو دلی درون دلم. نمیدانستم که خاموش و ساکت بمانم یا جسارت به خرج داده، نامم را در قطار اشتراک کنندگان محفل جای دهم. از دیر زمانی علاقه‌ی گردانندگی را در دل میپروانیدم، مگر جرأت یاریم نمیداد و نمیدانستم از کجا و چگونه آغاز کنم. ناگهان از پیشروی تخته‌ی صنف، صدایی گوشم را نواخت، که مخاطب این صدا من بود؛ گفت: «مبین!». از تاثیر همین صدا، در حالی که سرم پایین بود، دستم را بدون چون و چرا بلند

کردم و نامم به سناریوی محفل رقم زده شد. موضوع مقاله‌ی من نیز در همانجا «مقام معلم» انتخاب شد.

با گذشت دو روز، بالاخره روز محفل فرارسید. پاهایم و دستانم بلا انقطاع میلرزیدند و میلرزیدند و میلرزیدند. در جریان محفل بارها خواستم تا از خوانش مقاله منصرف شوم و گوینده‌ی محفل نامم را از سناریو حذف کند، اما وقتش بود که باید آغاز می‌کردم، که کردم. استاد اکبر خان استرس‌های مرا حس کرده بودند؛ هر لحظه می‌گفتند: «آماده هستی؟». من در کُنجِ اتاق کنفرانس، با مقاله‌ی در دست داشته‌ی خویش، در حالی که یخن قاق برادرم را به تن کرده بودم و به اندامم بزرگی نیز می‌کرد، منتظر بودم که چه وقت گوینده‌ی محفل به میز خطابه دعوت‌م می‌کند.

در نخست می‌خواستم بعضی حرف‌های مقدماتی را چشم به چشم با مخاطبین به عرض‌شان برسانم، که متاسفانه فراموشم شد. از آغاز تا پایان، مقاله را از روی کاغذ خواندم و از استیج فرود آمدم. در سخنان جمع بندی محفل، در مورد من و انتخاب مقاله‌ام حرف‌های مثبت گفته شد و از من نسبت خوانش مقاله‌ام تشکری کردند. منی که چنان تحت تاثیر حضار قرار گرفته بودم، که عرق پیشانی‌م هنوز خشک نشده بود. تصمیم

گرفتم تا هفته‌ی آینده بر گرفتن مسوولیت گوینده‌گی محفل، دستانم را بلند کنم.

سر انجام، هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و روزی من به رادیو ترکستان اندخوی راه یافتیم. پس از آن در جریان تحصیل در جوزجان، در چندین رسانه در بخش‌های مختلف فعالیت کردم و دستاوردهای خوبی هم داشتم. پس از تحولات اخیر وطنم را ترک کردم، اما اهداف و آرمان‌هایم پا برجاستند. بعد از خروجم از افغانستان، خانم فوزیه شهاب، یکی از نطقان مستعد و سابقه دار رادیو تلویزیون افغانستان در دوران داود خان، که فعلا در امریکا زندگی میکند، مرا به عضویت «رادیو تلویزیون وطن»، که نشرات آنلاین دارد، پذیرفت و در عالم مهاجرت، راهم را به مسلک گویندگی باز نمود. فعلا در پهلوی دیگر مسوولیتها و مصروفیتها در آلمان، به حیث کوچک ترین عضو و یکی از گویندگان تلویزیون یادشده، وظیفه دارم.

رسانه‌ها قدرت چهارم جامعه اند. قدرت رسانه را می توان با بمب اتوم مقایسه کرد. من میخواهم از این راه، یعنی در عرصه‌ی رسانه، بی طرفانه فعالیت کنم و امتیازات خوبی بنام وطنم، افغانستان عزیز، کسب کنم.

زمانِ مرگِ خود را نمیدانیم. بر چیزی که عشق و علاقه دارید، امروز بر مسیرش قدم بردارید و آغاز کنید. در مسیر رویاهایتان هرگز تسلیم نشوید. ممکن است برای شما دو چند زمان ببرد. ممکن است به اندازه‌ی دیگران سهولت و امکانات نداشته باشید، اما تسلیم نشوید!

شماره‌ی سوم

خاطره‌ی از برادر ما صبغت اینان

ثانیه‌ها میگذشت و روزها و هفته‌ها را با خود یکجا به سرزمین تاریخ بدرقه میکرد. من با تلفون همراهم، که با پس انداز معاش دو هزار افغانیگی رسانه‌یی ام، خریده بودم، میخوامم همچون برادر ما صبغت الله اینان در بخش عکاسی مهارت کسب کنم و عکسهایم دست به دست شوند و کارم مورد پسند همگان قرار بگیرد. اینان نگاره‌های زیبا از طلوع تا غروب خورشید، از آفتاب تا ابرهای پراکنده، از بهار سرسبز تا زمستان سفید برفی... و از اماکن تاریخی تا بازار پر جمع و جوش اندخوی، تصاویر زیبا میگرفتند که همیشه در رسانه‌های اجتماعی بازتاب خوبی پیدا میکرد.

در فرازِ مهمان‌خانه‌ی اندخوی (کوک تپه) در انتظار غروب بودم تا اولین عکاسیم را از غروب خورشید تجربه کنم. میدانستم که عکسهایم با معیار عکاسی حرفوی و ماهر اصلاً برابر نخواهد بود. تلفونم چارج کافی داشت و از هر زاویه تا سیاهی شب عکس برداشتم.

در طول روزها، هفته‌ها و ماه‌ها، از نقاط مختلف اندخوی عکاسی کردم و در مورد نشر عکسهایم با خود اندیشیدم، که در نخست باید تاییدی شخصی را که در عکاسی مهارت و دست بالاتری از من دارد، بگیرم. مطمئن نبودم که عکسهایم ارزش نشر را دارند یا نه. تصمیم گرفتم عکسهایم را به صبغت‌الله اینان بفرستم و نظر او را در این مورد داشته باشم. قبل از انجام این کار، دلهره داشتم که مبادا نظر منفی دریافت کنم.

خوشبختانه که نظر دریافتی‌ام مثبت بود. شاید همان زمان، کار عکاسی‌ام فاقد معیار بوده باشد، اما حرفهای مثبت و تشویق‌آمیز آقای اینان موثر افتاد. از آقای اینان در قسمت نصب لوگو بر عکسهایم خواهان همکاری شدم، که خوشبختانه خواهمش مورد قبول قرار گرفت. آقای اینان، با محبت و پیشانی باز از کارم استقبال کردند و در این حصه از هیچ‌گونه همکاری دریغ نمودند.

بیش از یک سال با تلفون همراهم در اندخوی تمرین عکاسی کردم و گاهی نشر نیز میکردم و بیشتر بر مسافریں دور از اندخوی ارسال میکردم. پس از راه یافتن به دانشگاه جوزجان، از سوی ریاست اطلاعات و فرهنگ و ریاست محیط زیست جوزجان در سطح ولایت، رقابت عکاسی تحت عنوان محیط زیست برگزار گردید و عکاسی‌های من و اشتراک‌کننده گان در باغچه‌ی آن ریاست به نمایش گذاشته شد. پس از ارزیابی داوران، بنده برنده شناخته شدم و مقام اول آن رقابت به نام من رقم خورد.

پس از گذشت چندین هفته، رقابت دیگری در سطح ولایت تحت عنوان رقابت عکاسی خبری، دوباره در ریاست اطلاعات فرهنگ جوزجان برگزار شد، اما این بار خیلی متفاوت از دفعه‌ی پیش. طوری که یک روز قبل، از سوی داور رقابت، که یکی از گزارشگران و عکاسان متخصص کشور بود و فعلا هم است، در رابطه به پالیسی رقابت و رعایت نکات خوب برای عکاسی، سیمینار سه ساعته برای اشتراک‌کنندگان دایر گردید. برای ما یک روز فرصت داده شد تا در جریان همان یک روز تصویر تازه، که آن هم انعکاس خبری داشته باشد، بگیریم و به شخص داور بفرستیم تا پس از یک روز، نتایج طی یک برنامه‌ی ویژه اعلان گردد.

گرمی جوزجان خیلی طاقت فرسا بود؛ از طرفی دیگر، بی برقی لیلیه‌ام حوصله‌ام را میربود. در این چنین حال و احوال، شب را با فکر و اندیشه بر چگونگی عکس خبریم، که باید متفاوت و بهتر از دیگران میبود، گاهی با خواب و گاهی با بیداری سحر کردم و تا ساعت سه پس از چاشت روز نیز متردد بودم و فکر میکردم. گاهی گرمی هوا را با خود بهانه قرار داده، میخواستم از رقابت منصرف شوم و گاهی هم در گرمی سوزان در پی فضای خبری میگشتم.

بالاخره پیش گونه‌هایم خیمه‌های مهاجرین جنگ زده که در دروازه‌ی جوزجان بر پل خراسان مشهور است یک دم ظاهر شد. رفت و آمدهای که همیشه بر اندخوی-جوزجان داشتم، بر خیمه‌های مهاجرین چشمانم عادت کرده بود.

- لحظات پایانی روز بود و هنوز هم نسیم گرمی هوا اذیت ام میکرد بر دروازه‌ی جوزجان رسیدم و از دور، بر خیمه‌های سبز و سفید یونیسیف نگریستم و نزدیک نشدم. چون خانم‌ها بدون چادر این طرف و آن طرف قدم میزدند و مصروف فعالیت برای چرخش روزگار بودند. چندین اطفال در اطراف خیمه باهم فوتبال بازی می‌کردند. چندین ها بار بر محضرام،

فرا خواندم، اما با بی تفاوتی بر بازی‌های شان ادامه دادند و بر من توجه‌یی نکردند.

ناگزیر کاری کردم که پیش من جمع شوند و من عکس دسته جمعی شان را که باید در عقب شان خیمه نیز باشد بگیرم. گفتم که تصویر تانرا میگیرم برای شما کمک از جمله موادهای اولیه صورت میگیرد.

همه‌ی شان خوش شدند و پیش من حضور پیدا کردند و من هم صف شانرا با زاویه‌ی خیمه یکجا ساختم و عکس خبری گرفتم. فردای همان روز، عکس خبری من بیشترین نمره را دریافت کرد و من برای بار دوم در عکاسی مقام اول را کسب کردم.

... و برای بار سوم نیت ریکارد در عکاسی را کرده بودم و با یک تصویر خیلی پیام آور بر رقابت عکاسی صلح اشتراک کردم که متأسفانه به دلیل تحولات اخیر کشورم، همه معادلات تغییر کرد و بر هم خورد... اما در خارج از کشور تلاش میکنم از هر نگاه تصاویری خوبی از خود و کشورم به نمایش بگذارم.

تصاوير











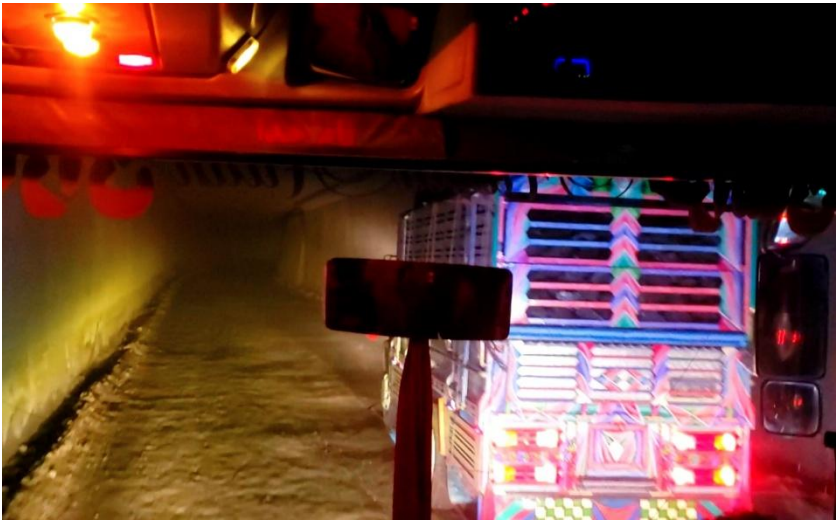












مشوقین

بنام ذات مهربان و بی نیاز

تا نقش خیال دوست با ماست
ما را همه عمر خود تماشا است

"مولوی"

امروز فرصت را مناسب یافته‌ام تا چند کلمه از یار و یاور دیرینه‌ام حکیمی یا (مولانای) عزیز یادگار بنویسم.
مولانایی که سال‌ها را باهم رازدار و رفیق خوب گذرانیدیم و روزهای زیادی را درباره‌ی کتاب‌های متنوع و مطالعه حرفیدیم، گاهی درباره‌ی زندگی و تصمیم‌های آینده نیز حرف و حدیث‌های خود را باهم شریک می‌کردیم
چه روزهای قشنگی بود! دور از دغدغه‌های روزگار و هیاهوی دنیا و زندگی، معمولاً دو‌کان ما مکان مناسبی برای تصمیم‌گیری و نظریات بود بعد از نماز عصر هی قصه‌ها گرم می‌آمد و سر می‌گرفت تا این که آذان شام به گوش‌ها می‌رسید. یاد روزهای خوب بخیر...

به هر صورت، احساس می‌کنم باید واضح‌کنم زمانی که عزیزان این نوشته را می‌خوانند شاید سوالی به ذهن‌شان سرزند که چرا من اینجوان نیک‌سرشت و حاذق را مولانا می‌گویم؟

در حالی که همه حکیمی می‌گویند و یا عبدالمبین!

بیش از شش سال می‌شود هم‌دیگر را از نزدیک می‌شناسیم و قبل از آن

نیز هم‌سایه و هم‌دیگر را می‌شناختیم نه به مثابه‌ی امروز و سال‌های پیش، من هم چون مولانا علاقه‌ی زیادی به مطالعه و اهل کتاب دارم و همین بود

که رفاقت ما مُستحکم و مُستدام تر باقی ماند

اهل کتاب انسان‌های فهیم و با درکی می‌باشند و

مولانا نیز

چنین اوصاف را داراست.

ضمن این که کتاب می‌خواند دیگران را نیز به دنیای خویش

دعوت می‌کند

جوانان و نوجوانان زیادی از اندیشه‌ها و داشته‌های مولانا مستفید شدند و

دارند می‌شوند.

سال‌های پیش فعالیت‌های این جوان چیزفهم دربخش‌های فرهنگی،

اجتماعی، و نوشته‌هایش خیلی سریع زبان‌زد مردم خصوصاً جوانان

گشت، آرام آرام به دنیای رسانه قدم گذاشت و مدت مدیدی در برنامه‌های مختلف فرهنگی در رادیو تورکستان اولسوالی اندخوی فعالانه درخشید.

هنوز جوانان کارکردهای این جوان آریب را خیلی دقیق بیاد دارند و کماکان می‌ستایند.

در قبال با هم‌آهنگی استاتید فُخیم و جوانان فعال و اهل علم محافل مختلف فرهنگی و اجتماعی را در کانون‌های مختلف آموزشی و مقام اولسوالی اندخوی برگزار و رهبریت می‌کرد.

برعلاوه، توانست در مدت کوتاه به چندین برنامه‌ی بزرگ ملی اشتراک نماید و توانایی‌های خود را فراتر از ولایت و زون به سطح کشور نشان دهد. مولانا در برنامه‌های شبیه‌سازی سازمان ملل به نمایندگی از یک کشور، شبیه‌سازی لویه جرگه به‌حیث وزیر حج و اوقاف، جرگه‌ی آزاد کهباهم‌هنگی رادیو تلویزیون بی‌بی‌سی و رادیو تلویزیون ملی افغانستان با اشتراک رهبران سیاسی و وزرای کابینه‌ی حکومت آن وقت و جوانان نخبه به نمایندگی از ولایات کشور که از طریق زوم برگزار شده بود و چندین برنامه‌ی دیگر فعالانه اشتراک کرد.

و همین فعالیت‌های قابل تحسین هست که من عبدالمبین حکیمی را مولانا می‌گویم و دوستش می‌دارم، او نیز مرا حضرت و یا حضرت‌م خطاب می‌کند.

حالا که مولانا در جرمنی بسر می‌برد در آن‌جا نیز آرام ننشسته و به فعالیت‌های عملی، فرهنگی و رسانه‌ای خویش کماکان ادامه می‌دهد. امروز که اولین ثمره‌ی چندین ساله‌ی خویش را موفقانه کسب می‌کند جای بسا خوشی و مبارک است.

مولانای عزیز و گرامی!

این دست آورد و موفقیت بزرگ را برای شما و تمام دوستان اهل کتاب خجسته باد می‌گویم، من به توانایی و یارایی شما اطمینان کامل دارم که فرداهای فردا نیز ازین بیش چون ستارگان بُراق درخشان می‌مانید.

تاریخ: ۶/۸/۱۴۰۱ شمسی

۸/۱۰/۲۰۲۲ میلادی

"آیت‌الله آخوندزاده"

! اندخوی افغان‌ستان

- هنگامیکه بنده در رادیو ترکستان اندخوی زمین مصروف اجرای وظایف خود بودم با خود فکر کردم چه خوب میشود؛ که یک همکارشایسته بکار استخدام کنم

لحظه‌یی به فکر فرو رفتم و مبین حکیمی را در ذهنم مجسم نمودم دفعتاً زنگ زدم و بامبین حکیمی موضوع ره در جریان گذاشتم و با عکس العمل خیلی خوشحال کننده جواب را مثبت دریافت نمودم همان مواقع معرفت نه چندان زیاد با حکیمی عزیز نداشتم؛ اما با گذشت زمان دریافتیم؛ که یک جوان خلاق، با مطالعه، علم دوست و با ادب استند

واژ ایشان خواستم که در برنامه های اجتماعی، سیاسی، علمی، ادبی و فرهنگی همکاری کنند و برنامه‌یی را بنام سلام ترکستان را که از ۹ الی ۱۰ قبل از ظهر به وقت افغانستان نشر میشد مقبول دانستم و مدتی نگذشت؛ که با مهمانان از کارمندان دولتی، اساتید مکاتب، فرهنگی یان، دانش آموزان، داکتران و هنرمندان، تغییرات خیلی در مبین عزیز و برنامه عالی ایشان مشاهده مینمودم و با مسرت فراوان برنامه عالی اش را پیش می برد.

برعلاوه از آن در بخش تخنیک برنامه بنده که "گون اورته چاغی" بود همکاری مینمود!

به همین ترتیب چهار سال خیلی صمیمانه و دوستانه را گذشتانده و خاطرات نیکی ره در رادیو مذکور بجا ماندیم .

سرانجام بعد مدتی به افغانستان عزیز مان تحولات غیر مترقبه یی به وجود آمد و غیر مترقبه تر از آن تلفونم زنگ خورد دیدم که مبین حکیمی بودند با بسیار مسرت جواب دادم که در لابلای حرف هایش میگوید خدا حافظ!

با شنیدن این حرف خیلی متاثر شدم که سرزمین عزیزم جوانی را به این استعداد اعلی را از دست میدهد .

و بعد مدتی خیلی کم از کشور دوست آلمان همراه ارتباط تلفونی برقرار نمود .

جوان کوشای ما در سرزمین جدید هم مصروف آموزش و رسیدن به اهداف چندین ساله اش است و کتابی که تحت عنوان مهاجرت نوشته است برایشان این موفقیت را تبریک و شادباش گفته و از بارگاه الهی موفقیت های مزیدی را خواهانم. با احترام!

رحمت الله پتاش

خواننده های عزیز و گرامی!

من فوزیه شهاب نطق سابقه رادیو و تلویزیون ملی در افغانستان و نطق فعلی در رادیو و تلویزیون وطن و باشنده در امریکا هستم.

من نظر به اوضاع نا مساعد سیاسی و طنم مدتی ۳۳ سال میشود از کشورم دور هستم در این مدتی که از وطنم به دور بودیم با افراد و اشخاصی زیادی آشنا شدم اما اشنایی با عبدالمیمین (حکیمی) یک موهبت الهی بود برایم او را جوان خوش برخورد متواضع صمیمی و خیلی پُر تلاش و فعال یافتم که اینهمه صفات نوید زندگی موفق برای این جوان برازنده هست.

من چاپ اولین کتاب شان تحت عنوان مهاجرت را برایشان تبریک می گویم و در زمینه نویسنده گی موفقیت های زیاد برایشان تمنادارم فوزیه (شهاب)

سلام بر دوست خوب من!

جناب حکیمی صاحب گرانقدر!

جوان پر تلاش، با استعداد، فعال، روشنفکر و یک افتخار آفرین سرزمین خسته. وقتی که اولین بار در جهان دانشجویی گام برداشتم، اولین کسی که

مرا از خودم آگاهی داد و باعث پیشرفتی من شد، شما بودید. همیشه در کنارم بودید و مرا تشویق می کردید. یک پسریبوم از خود بی خبر، خوب و بد را درست نمی شناختم. شاید هم علتش این بوده باشد که در گذشته با شخصی مثل شما دوست نبودم. با این که دو سال با شما در یک لیلیه، در اتاق بودم، خیلی چیزها را یاد گرفتم. یاد گرفتم که خودم باشم، خود را دوست داشته باشم، با چه کسی دوست باشم؟ چگونه زندگی کنم؟ چگونه به موفقیت برسم؟ و از قبیل این ها ...

یادتان هست؟

شبها می رفتیم بازار، در تاریکی شبها روی جاده قدم می زدیم، قصه می کردیم، می رفتیم تا "آب میوه" نوش جان کنیم، کنار سرک چهار زانوزده خربوزه می خوردیم. چه شبهایی بود! یگان روزها می رفتیم هتل، کباب نوش جان می کردیم.

یادتان هست؟

یک روز نزدیکی شام بود که وقتی از کلب بیرون شدیم، رفتیم به مگه رستوران تا پیتزا بخوریم، من، شما و عبدالله. یک بشقاب پیتزا خوردیم و ۶۰۰ افغانی تحویل کردیم.

اگر گفته بروم از این قسم خاطره ها زیاد است.

من واقعا پشت همان روز و شب‌ها دق شدم. وقتی طالبان کشور را به دست خود گرفتند، شما ناچاراً کشور را ترک کردید. حق با شما بود. چون افغانستان دیگر جایی برای زندگیکردن نبود. جایی نبود که شما به شکل آزادانه فعالیت‌های علمی، فرهنگی و اجتماعی خود را پیش ببرید.

و امروز خیر شدم که کتابی را تحت عنوان (مهاجرت) زیر دست دارید و می‌خواهید بر جامعه تقدیم کنید. من از این ابتکار و خلاقیت‌تان خیلی خوش شدم.

آینده‌ی درخشانی را در پیشرو دارید.

موفق و کامگار بمانید. با احترام

سید حنیف شهکار

دوست و برادر کوچک‌تان!

دروود بر عزیزان و یارانی که چند جمله‌ی مرا در کتاب حضرت عبدالمبین "حکیمی" می‌خوانند.

با حضرت صاحب قوم مسجد، همسایه و رفیق عزیز هم‌ایم، بیشتر از ده سال می‌گذرد که با خاطره‌های خیلی جالب شناخت خوبی از هم‌دیگر

حاصل کرده‌ایم، کثرت دوستان و عزیزانی را که امروز دارم و می‌شناسم بعد از فراغت از مکتب عموما در جریان تحصیل و مسافرت آشنا شده‌ام و حضرت عبدالمبین را نیز زمانی که تازه پوهنحی حقوق و علوم سیاسی را شروع کرده بودم معمولا در بحث‌های داغشکه‌ی اجتماعی (فیس بوک) با حضرت بزگوار گاهی مخالف و گاهی هم موافق رد و بدل میشد در نهایت رفاقت مان از همین دریچه شروع شد و زمانی که به اندخوی بزرگ می‌آمدم خیلی با محبت بحث‌ها را از نزدیک نیز می‌داشتیم رفاقت مان همین گونه دوست‌داشتنی و قشنگ و سعت یافت،

که گاهی هم حضرت حکیمی به مزار شریف تشریف می‌آوردند آن زمان دانش جو بودم و یک کانون فرهنگی برای محصلین را رهبریمی کردم می‌آمدند و در محافل مان تشریف آورده و در مورد برنامه‌های گوناگون باهم صحبت می‌کردیم و با فرصت از جاهای دیدنی شهر چکرشان میدادم، و کماکان رفاقت و برادری مان استوار و مستحکم باقی است.

ازین که امروز اولین کتاب حضرت صاحب حکیمی رونمایی می‌شود و در قسمتی از کتاب برای من هم سهمی رسیده است با مباحثات زیاد برای حضرت عزیز موفقیت‌های بزرگ را آرزو می‌نمایم.

عاقبت گر عمری باشد ماندگار

می گذارم این سخن را یادگار
می نویسم روی کوه بیستون
زنده باد یاران خوب روزگار
عزیزالله "آخوندزاده"

۱۷/۹/۱۴۰۱

۸/۱۱/۲۰۲۲

بسم تعالی

در سالهای ۱۳۹۷ در آرزوی انسجام کردن اندیشه های علمی و فرهنگی با تعدادی از جوانان قلم بدست و دردمند یک حلقه فکری و قلمی را بنام انجمن شعراء و نویسندگان جوان ایجاد کرده بودیم درین حلقه جوانی از درد جامعه و مردم و راه حل آن لب به سخن گشاد و من را اندیشه که از درد و سوز جامعه و مردم اش داشت جذب کرد تصمیم گرفتم تا با این جوان با درک و بلند احساس رابطه دوستی برقرار کنم از درد، درک و تفکرات اجتماعی ایشان مستفید شوم او جوان مبین نام داشت و حکیمی تخلص میشد بعد از آشنایی با ایشان و شناخت کامل از تفکرات همدیگر

همه وقت از درد و سوز و آینده جوانان و جامعه با هم تبادل نظر نموده از نظریات همدیگر فیضی بردیم و خیلی خاطره دوستی بجا گذاشته‌ایم .
 حکیمی صاحب ارجمند یک تن از دانشجویان هست که هنوز چند فصل از بهار زندگی اش نگذشته است که دست به خلاقیت نویسنده‌گی زده است. او در شرایط خودش در بین جوانان با احساس و دردمند یک تن از نویسندگان چیره دست اندخوی باستان ، مؤمنم‌تعهد ، جوان خوش کلام ، دارای احساس بلند ، درک عالی از افکار جامعه و مردم و آراسته با اخلاق حمیده است که مواصفات فوق رابا خواندن آثارش (مهاجرت) می توان دریافت!

در آخر از الله متعال برای حکیمی صاحب عزیز مان در عمر و دانش شان برکت و در آرزوی هایشان موفقیت و در زندگی شان شادابی و طراوت را میطلب ام و امید میبرم در عرصه زندگی شان همچو خورشید تابان بدرخشد.

حافظ بسم الله حقانی

معاون و سر پرست فعلی انجمن شعراء و نویسندگان ولسوالی های ۴گانه
 اندخوی

این معرکه علم و ادب هیچ نیاید پایان

زین رهروان خامه صلاحیست بدست

جای نهایت فخر و مسرت که بعد از طی یک دوره پراز خاطرات معنوی نامه‌یی از صمیمت برای تحسین و تقدیر حس پاک انسانی رفیق‌آزیرم که راوی یک سلسله حقایق جامعه سنتی و رنج‌دیده ام زیر نام مهاجرت در قالب داستان داستان می‌باشد به رشته تحریر می‌آورم.

عبدالمبین حکیمی رفیقی که سالیان پیش و نه چندان دور بر مبنای یک شباهت فکری و فرهنگی عهد رفاقت بسته و دوشادوش بامن وهمفکران نیک منش ام که به گونه اصولی تر آن شاعران و نویسندگان جوان بود گامی بسوی تراوش و وسعت افکار علمی خود برداشت.

اگرچه ما بر نغز سخن به پخته‌گی آنچنانی که این گیتی علم و معرفت خواهان ظرفیت اکادمیک بود نه رسیده بودیم اما ما بخاطر برپایه‌جنبش و طغیان‌های مترقی خواه و ایجاد یک فضای توهم با دانش و بینش اخوتی بین نسل جوان مصمم بودیم.

این انسان که خالق روایت یک مهاجرت ناگهانی یک نونهال پر ثمر است رفیق و یاور من است که راهش را از نهاد های آموزشی و رسانه های محلی یک خطه دور افتاده ای بنام اندخوی آغاز و باتاسیس یک مجتمع علمی و فرهنگی با همزمانش اراده یی بس اکید برای تحقیقاندیشه های به طلبانه خود قسمت آزمایی مینمود اما برخلاف این ایده آل و جبر تاریخ چشمه های این رود از این سوی مشرق به آنسوی مغرب عزم سفر نمود .

رفیق بهنام و تجسس گر من اگر چه بر فرهنگیان جغرافیه مقدم تر از انسانیت نیست اما در واقع این پدیده یکی از مهره های اساسی در ثبات خط مشی انسان با احساس است از اینرو بیشتر پیشگامان این طیف فکری هیچ زمانی بدون یاد سرزمین آبایی شان با حیات تعامل کرده نمی توانند راحت همیشه گشاده تر و اقبال بر همیشه بهتر و مهتر باد .

درفرجام با عرض حرمت و درک شعار نهاد فرهنگی ما بر تمامی مبارزین جوان علم و معرفت که بعد از تحولات اخیر سیاسی کشور و تغییر رژیم دموکراتیک در گوشه و کنار این جهان هستی روانه کاروان اند از خدای کیهان برایشان تن سالم و بر پیکار شان عزم راسخ استدعامینمایم .

انسانیت هیچ زمانی پشیمانی ندارد !

ادریس جرات

چکیده‌یی از حیات نویسنده

عبدالمبین حکیمی، داستان‌نویس، گزارشگر، گرداننده، عکاس و فعال مدنی ديارِ اندخوی است که در سال ۱۳۷۵ در ولسوالی اندخوی متولد شده. «مبین حکیمی» در فامیل روشن فکرِ آقای «سراج‌الدین» متولد شده و از پنج ساله‌گی سرگرم تعلیم شده است. در آغاز مدرسه رفته و بعد در سال ۱۳۷۵ به تحصیلات رسمی در لیسه «ایگمیردی شهید» پرداخته است. همچنان در کنار تعلیمات مکتب، او در یکی از موسسه‌های تعلیمی اندخوی «موسسه ووسف» به پیشرفت‌های علمی سرگرم بوده و در آن‌جا با چهره‌های فرهنگی اندخوی معرفت بیشتری حاصل کرده است.

مبین حکیمی، در جریان متعلمی و آماده‌گی کانکور به فعالیت‌های فرهنگی زیادی مصروف بوده است که از جمله می‌توان به گرداننده‌گی در رادیو ترکستان اشاره کرد که این نخستین فعالیت رسانه‌یی‌اش نیز به

شمار می‌رود. همزمان با این فعالیت‌ها، او در اکثر برنامه‌های فرهنگی سطح اندخوی نقش فعالی داشته و در لابه‌لای آن کم‌کم به نوشتن داستان‌ها و مقاله‌ها نیز پرداخته است.

حکیمی در سال ۱۳۹۷ به دانشکده علوم اجتماعی، بخش زبان و ادبیات اوزبکی در دانشگاه ولایت جوزجان راه یافت و در آنجا نیز به فعالیت‌های گسترده خود در زمینه‌های فرهنگی و گاه‌گاه سیاسی ادامه داد. بعد از دوره دانشگاه، فعالیت‌های حکیمی در رسانه‌ها نیز چشم‌گیرتر شد و شهرت و محبوبیت بیشتری یافت. در جریان تحصیل، با رسانه‌های مختلف در ولایت جوزجان، تا آخر فروپاشی نظام جمهوری فعالیت داشت و متأسفانه پس از فروپاشی نظام، تمام این فعالیت‌ها به نحوی متوقف شد و حکیمی نتوانست در افغانستان به تحصیل و فعالیت‌های بیشتر دست یابد.

سرانجام در سال ۱۴۰۰ او مجبور به مهاجرت شد. اکنون مبین حکیمی در کشور جرمنی مصروف تحصیل است و همچنان به فعالیت‌های قبلی خود ادامه می‌دهد و در حال، گرداننده رادیو-تلویزیون «وطن» است که نشرات آنلاین دارد.